

دلها بفرقه بدوئی جان خنده برکشانی
 آینه بفرقه عشقت هم را چشم که باشد
 در دیده زلف ما را با زلف می برندی
 و لب بروی کونی من و لب بر دماغ
 هم قفاده در غم بر فاسته ز ماستی
 کرد و دل غمبشم که که برای جانان
 خون شد زگر به چشم افشان زلف کردی
 جنیدین مکه که خیر و باین چکار دارد

جانها بفرقه بدوئی جان خنده برکشانی
 آینه بفرقه عشقت هم را چشم که باشد
 و اینکه با چشم کار با طرقت میکشانی
 باری زلف بستان تو نبرد لریایی
 هیچ افتد که چیزی در دیدن من ای
 زیرا که سپه بر آید جانم از جدایی
 تا دیده سپه ساز و از هر دو ششانی
 آخر تو روز عیدی من بنده روستانی

شب نیست کان به درلم از غره بجان شکند
 هر لحظه رو غم حاصلم در خاک در خون میزم
 دید آنکه کو هر دوان و در در لب ندان و
 توان شکند لمتحن مسکین لانی پسنگ
 که عاشقان از چشم شکست از نیست غم
 با آنکه از دل خسته ام هم دل درو بر لبم
 دلی گفت خنده آن زیر لب نزد تو ایم نیم

و آن چشم طوفان زای من در کریم طوفان
 زان روزی کان در دلم از غره بجان شکند
 بشکن در دندان کو در بدندان شکند
 و آن شوخ از بیک محن خر کو هر جان شکند
 امید دارم کان صم ما را بدیشان شکند
 چون عهد او بشکسته ام با هر که جان شکند
 زبسم که ناکاه ای غب صبرم الزان شکند

قدری بخنده از رخ قری غایب ما را
 سخنی بگو بهی تر صد لب لبه دارد
 بنظر ندیده ام اثری بان تنگت ده
 منم اندر بن تنگ که بر پنم از تو موپنه
 ز خیال طره تو جو خوشیت روز غم
 بزبان خویش گفتی که کز کفم بگو بست
 جو مت هزار عاشق بود ای صم تو لیکن

سخنی بگوی از لب شکری غایب ما را
 سخن صد ف را کن کبری غایب ما را
 اگر ت بود و ما فی اثری غایب ما را
 جو صبا خرامشی کن کبری غایب ما را
 بگرشتم خنده زن سحری غایب ما را
 کز ز گفتی خود کذری غایب ما را
 بهم جهان جو خیر و دگری غایب ما را

سروی زلف نگه لاله وارده ماند خط تو بود بر رخ تو برآید کشتن تو بازینار و در کس عشقه تو دل را بر زلفت بوسه که گفتی بره و کر نه سماق	بوی ترا باز تو بهار به ماند خود بگل تازه تو گار به ماند که به کشتن بز بهار به ماند آن فی شبرین بر می خار به ماند همه و خیره و در انتظار به ماند
--	--

ای صبا از لعل او قندی بخواه چون لب میون بازاید ز می باره شد پیراهن جان و غش ز آتش دل و فقر صبرم سوخت نوبت وصلش اگر پوسته نیست هست وصلش با خداوندی و نوبت	عاریت از زلف او بندی بخواه باشنی از لعل او قندی بخواه زان لب جان بخش بونی بخواه قسمت آن از خرد مندی بخواه کر توانی خواست بکندی بخواه خیر و اجتن از خداوندی
---	---

چون شکر زان دو لعل ترکبم لب تو آب ندکاپنی را تا بسوزم بر آتش غم تو چون ندانم تمام سوخت شد کرنا شد امید دیدن تو پیش ویت در آتش اندازم نکنم دل ز مهرت از هر شب بر کن چشم از مرد می از من	دل بخوام که از شکر بکنم طرفه جونی شود اگر بکنم کوشه مردم از جگر بکنم کوشه کیرم و دگر بکنم دیده خویش را ز سر بکنم کل که از باغ تازه تر بکنم جان ز عشق تو تا سحر بکنم که بنارم ز تو نظر بکنم
---	---

ای ده کی ز غمی تو نه جگونه ده کفتی رسم در آفراین به جگونه ده تا چند کو بزم ز پیدانت گاه وصل	ولای نه ده دو بهفت به کی ده جگونه آخر بید می ای صبرم آن به جگونه آن گاه چهر میرسد آنکه جگونه
--	---

کر چه رسم که چگونه است حال تو آهی جز تو دامن چه خوشی ای مرا از تو اه میسروی و در پی تو صد هزار دل دی بوسه داده ایم شدم خاک بر در	باری تو نبی ز حال من اگر چگونه آن گفتن خوش آمدی و نه چگونه ای پرده صد هزار دل زره چگونه امروز خاک بوسه در شش چگونه
---	---

از شب کیسوی نت تیر پیکه روز من تا که شکسته و لم صحبت زلفت گزید از سر زلفت بجاست آن دل کردن و من همه سر می کشم پیش تو بی گفت و گو بر رخ خیره و بماند نقش زخو ناب دل	ای به چون اینجمن روشنی اینجمن صحبت دل کرد و اثر زلف تو شد پر شکن من ز سرش غاسم کردن او را بزین تو همه سپهر بکشی پیش من از گفت من تا دل بر خون او مست نقش رخت را وطن
--	---

آنچه یک چندی آب جوان کرد چون بد بد آفتاب رنگ لب ابر از روشک در دندانت نوبت آرزوی نقش رخت تا بروید کلی جوری تو جریخ جشم بد را از آن چنان روشنی عاشقان را انداخته چشم تو نبه دل بر آویخت جبه تو برین هیچ روزی نکشت سایه که غم کشت پیران ز کرب خانه چشم	لب لعلت هزار چندان کرد لعل را ز پر پینک پنهان کرد کوهر خویش را پریشان کرد آتش سینه را کلبستان کرد از دم سپرد من زبستان کرد که از چشم دور توان کرد وانکه اندر چه زخندان کرد وانکه از غره تیر باران کرد نه سرم را جو سایه کو دان کرد عم جبین چنه خانه پیران کرد
---	--

روی خود را در نگوشتی نه بخوان در بخواند بستی کن با دی تا مگر پنهان شود از چشم خویش	کر زه نیکوتر است آنکه بخوان خط خود زان عارض خوان خوان یک قصون بر تر کس آنکه بخوان
--	---

زوی خود گفتی که خوانم آفتاب تا بوسه پیش منارست زمین چند کوشی قصه داده ای دراز چون ز تو کارم بومیدی رسید خبر و اجرت ره غم برگرفت	آیت حسن است بسم الله بخوان مشرقی را از سهار به بخوان حال من بین قصه شد کوه بخوان نامه امید من بگره بخوان رفته را لطف کن از ره بخوان
--	--

هر که برگفت تو کوشش نهد رویت از زلف عنبرین به را مرد ثابت قدم به پیشش خلق را علت از شکر بگشت جان ز جورت بکود پوشد جم نیش ز نور غمزه تو بزد شد خیال تو راست با خرد	ز آتش لیسینه جوشش نهد حلقه بندگی بکوشش نهد تواند که با بوشش نهد خون بها بر شکر فروشش نهد بر سپهر کبود پوشش نهد از لب هر که دل نوشش نهد روزی از گزند نموشش نهد
--	--

دل بدین و بد و بخوانم داد بی تو ای آرزوی پسند من مهر تو بر کس بخوانم بست کرستان شکوفه خواهد شد بوسه گفته تو قف چیست	جز بیا رنگو بخوانم داد پسینه را آرزو بخوانم داد آب جوان بگو بخوانم داد بوفانی تو بگو بخوانم داد با بده یا بگو بخوانم داد
--	---

یکموی تو با هزار دامت زان مرد بوستان بلند است که به تو دهم بوسه زلف سمن فاده در پای دانا لب تو اگر تنوشد	یکموی تو با هزار دامت کز قد تو قائم المقام است بهر دل خلق بای دامت رجاء تو ماه من تمام است فتوا پس در هر که می حرام است
---	--

بهارا بوسه محبتان نخواهد

چون تو بس چرخ بد بکام آ

اگر دلبسته چون تو جانی بزی
قدست چون در گلستان درانی
بر آید بهر جا گل اما جور ویت
بگو تو هر سالی از خون خلقی
ز جور تو افغان بر آید که خار
رسته نامه من ز عشقت بجای
عنايت کن اندر حق بند چه

بهر جا که شیند بلائی بر آید
اگر بس روی اندر قبائی بر آید
بزرگ من دور جانی بر آید
ز هر سبزه مردم کیانی بر آید
جو با نکی که از سپیانی بر آید
که از هفت کینه صدائی بر آید
مگر از تو کاری که ای بر آید

تو که من طره مشوش کردی
روی چون آتش از ابرو
میگشاید ز مسره یز بلا
سر خوش از باد بود بویته
گل غره ز هر آنکودش
رشته صبر مرا بکشته است
تا که گویم که سپرموی مرا

لاله از مشک منقش کرده است
ماه را فل درتش کرده است
میکنند آنچه زارمش گرد است
نیک با باد سر خوش گرد است
دل به آن لعل شکر و شش گرد است
زلف او بس که لث کش گرد است
با و آن زلف مشوش گرد است

عاشق ز پینه جان برون کرد
روی او چون شود گرفته بین
دیگران از فزون بری کردند
چون در آید رخش جلوه کری
صفا غم حریف و مویش
بی تو ای چشم خون گرفته من

نام او را بجان درون گیر
کردید پی که خون ماه گیر
او ز چشمش بری فزون گیر
روی او ماه ناز بوان گیر
چون تواند که دل شکون گیر
اخر میده چست خون گیر

کل تماشای چمن میسرود
آینه گشت از عکس چمن
دوش شنیدم که بهر بخت
وقت بهار آمد و هنگام گل
راحت روستا رخسار من کنم
عهد شکست آمد و ایام صبر
خسرو دل سوخته را در غمش

باد بگل گشت چمن میسرود
آب که در زیر من میسوزد
از دهن غنچه سخن میسوزد
آه که یا زاز بر من میسوزد
روح دل و راحت تن میسوزد
کان صنم عهد شکن میسوزد
عمر در اندوه و محن میسوزد

موی از زلف بتان توان کشید
جوده ام بکشد بی در ماندگی
جان به باشد تا کتم در پیش او
میروم در خون دل دامن گشتان
خوانده روزی که آب چشم من
ریخ و اندوه است کمر سوختن

هر چه دل زان زلف من کشید
بار عشق این دوروی در مان کشید
تیر کر بر جان زند توان کشید
تا غمش در خون من دامن کشید
تا مهی در دروازه ان کشید
خسرو بی صبری در مان کشید

خشم آن طره دین کشیم
زلف تو هر پسر موی ناز کشیم
نیست مانند رخت آینه
نکشم من سخن تلخ مسک
کورم از گریه بکن ای دیده

غم آن لعل شکر خند کشیم
آه این ناز تو تا چند کشیم
مگر آینه مانده کشیم
ور کشم زان لب چون نه کشیم
خاک درگاه خداوند کشیم

ای قدرت هم پرویم بستان
تو خلیجی که در نقش آوری
بشتر زان که حیاط است بسنم
چون که من زان تو دم بسنم

دای لبست هم در و دم در مان
موی خنجر است که نشین بستان
یا بی تو کلماته افغان
هر چه در چشمت دایم زان من

کار من کردی و کردی کنم
جان من ناتوانی بسته ی
کشت سلطان خیال از روی

کار خود میکنم بکن هران من
دل و اکنون ناتوانی جان من
ای خیال روی تو سلطان من

ای آمده جان هر شکسته
بر شکستم از تو هیچ عهدی
نشدت هیچ رو نواز کس
کم کشته دست هیچ عاشق
کل خنده لعل شکر نیت
مویاب که خنده از هویت

می روز شکسته بر شکسته
ای عهد بسته بر شکسته
الاکه بروی زر شکسته
وصف رفت کمر شکسته
باز آمد کل شکر شکسته
ماند است جو مرغ بر شکسته

کر خیم طره زرویتو جدا خواهد شد
بعد ز بخت نای تو بلیست کزو
زلف بختون زنب ماه رخت را گرفت
عاقبت نیست که من بر در تو کشته شوم
زان کشت کش که تنم راست ز تو می برم
شک شد باد زلف تو ازین هر چه شود

نام رخساره تو ماه بیا خواهد شد
پای دل بسته ز بخت بلا خواهد شد
می ندانم که درین ماه جدا خواهد شد
همچو که حاجت این کشته رو خواهد شد
ناگهان بند من از بند جدا خواهد شد
برک خاک و در سیمینش ترا خواهد شد

از تو زلف نشکنی و ام کنم
از پی آنکه برویت نرسد
تا تو بجای بروی کرم زلف
بستم از زلف سیاه تو کنم
از تو صد جور و چندی بینم
دل ندارم که نه هر چه می
بوی خواهم که بوی تو

وز برای دل خود وام کنم
چشم بد را بختن رام کنم
تا رخت جاشت کنم شام کنم
کله از محنت ایا م کنم
یا که گویم بچه بختام کنم
هم زلف تو بگویم وام کنم
خوبش تن را بختی وام کنم

بست غلوائی تو بهر خیر و	چه بر آن لب طمع خام کنم
ای کز رخ تو دیده همه جان جهان دید باقی تو ببل سخن سپرد و میگفت پیاره دلم در شکن زلف تو چون شد جان از شکر لعل تو بی بهره ماند است مارا بد بخت نزد دست خوش انگش	در چهرت آمم که ترا چون توان دید خندید کل سوری در سپر روان دید آری بکند مصلحت خویش در آن دید زیراکه در و خورون زهری بجان دید کز جاشنی لعل تو دست بدمان دید
ای آنکه تمام میجو ماسی مردم ز برای نقش زلفت کر خط سیاه خود بر پیشانی ای زلف ترتر مرا غمگرو آخچه شود کرا ز لب خویش از خنجر خسته روگردان	باز لطف جو چهر پاوشای از دیده برون کشد سیاهی بر مشک دمی بخون گواهی در کلشن رحمت سپاهی یک بوسه برای من بخوای زین رو که تمام میجو ماسی
شکرین لعل تو کان نمک است خود نمک از لب تو جاشنی است چین بر لعل تو خط می آرد میگذارد لبست از بوسه ز دل جشم من بین ز خیال لب تو می بیند بیتی ازین کریم من بای اندیش خنجر و میکین	کر چه شکر ز مکان نمک است وین سخن هم ز زبان نمک است زانکه او عالم کان نمک است چه توان کرد از آن نمک است که شب روز میان نمک است آخ از آب زیان نمک است که سخن جمله جهان نمک است
به بین تا دیده چند افزون نماید جو طالع شد رخ میمون نماید	که چو ترا چون توئی بیرون نماید ز نامه طالع میمون نماید

بوی خوششید رخسارم بر چشم
بخزمنه شکر سبزه ترا زو
اگر در روی زرد من نه بینی
بین در اشک من چندین سیاه

هر دم نقش دیگر کون نماید
بست چون خنده موزون نماید
رو آن کس را چون نماید
جوانم شیرینی چون نماید

دل بی رخ تو صورت جازانی شناسد
چندان جگه میکند آن زلف بر جمال
تر کس زیر پات جدا دیده را نماید
کو جگه دمانت بر دم بر در روی که خندد
فریاد من ز صبر که با بجز می سازد
در خیره و شکسته نظر کن که از خفت

جان بی لب تو کو هر کار زانی شناسد
یعنی که چشم زخم جازانی شناسد
یا کور شد که سر و روان زانی شناسد
یعنی که غنچه باو خسته زانی شناسد
شک نیست قدر و قیمت زانی شناسد
دیوانه گشت پر و جوان زانی شناسد

زلفت صنم تا فتنه چندین چه نشیند
پروین جو زربار تو بر صبح بختند
کریشکرا ز قدر تو بر خاک نشسته است
در مشورت ریختن خون کسان نیست
و از پیره میخواند دل من حالت خود را
چون وصل تو مارا بدید دست بیالین
تو شاد بزی که چه که بر من بنشیند

زان چشم تو پروین چه نشیند
تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
آن دیده بر آن قامت شیرین چه نشیند
یکجا خط زلفین تو چندین چه نشیند
پوسته بر آن طره مشکین چه نشیند
چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند
ای جو شوقی بر من بگلین چه نشیند

دل بستی بکجای غمی و پس
چون که چند ازین چاکر دلا
مردم از غم و صیتم ایست
هم تو بنگ بپیشم و زیاده
پیش تو حال بکس و چون

خود کمر فتنی به تنگ روی و پس
تا عالم خوب روی و پس
که ز دل خون من بکونی و پس
و اندرین فن تو بار دمی و پس
کس نکند مکر تو کونی و پس

به رخ تو رفته زلف تو بر آید آن آفت
 دلم جوشیده قندیل از آتش رخ خویش
 در آن شدی و مرا زان میان میخونی
 جانم تا بقیامت بوی تو آید آن
 عنان کش که به شاله تو آب و چشم
 دلم ز دیده بروز فغانم در مرغان

که آفتاب بدین رشنه می توان آفت
 بهیختی و بجز آب ابروان آویخت
 با شکار به بستی و در نهان آویخت
 کسی که یکسر موی درین میان آویخت
 دوید مردمک دیده در میان آویخت
 کریز کرد ز باران بنا و دان آویخت

پرده صبرم درید غمزه دل دور تو
 تا بسحر هر شبی دم نزنم هیچ صبح
 رنگ گل غار صفت روز بروزست تو
 تا تو بر اهل صواب نریزی نه خطا
 هندوی چشم ترا غارت ترکان چین
 خسر و بچاره کرد وقف هوا تو دل

زهره من آب کرد عشق جهان سوز تو
 ترسم روشن شود مهر دل فروز تو
 خار کسی را به رنگ از گل نوز تو
 هست گالی بلند ابروی تین نوز تو
 نیکوی آموخته است زلف بد آموز تو
 کرجه که بچانش کرد غمزه دل و ز تو

دل رفت و ز ابروی تو از دل نمیشود
 میشود مقابل خورشید هر شبی
 شد اشک من حائل کردن ز دست تو
 رویم ز رست و بر در تو خاک میکنم
 بنشسته ام بغم که ز عشق تو خاپسند
 دل مندل غم آمد و و روزبان محج
 خسر و در او فنا و بغض فانی و کز محج

جان پاره گشت و در دو تو زایل نمیشود
 بکروز بارخ تو مقابل نمیشود
 دستم بکردن تو محال نمیشود
 وصل تو بگیماست که حاصل نمیشود
 با آنکه جان نمیشود و دل نمیشود
 یک کار بان صبر بمنزل نمیشود
 چون کشتی مراد بجایصل نمیشود

کل زرد و پوسیده و آویزد
 از پیری و پیری و پیری و پیری
 هر که از زلف سلسل نمید

مشک در زلف تو می آویزد
 باغ صد نقش می آویزد
 خاک بر خط و خط بر خط

چون محزون تو آید بچین
دست شستم ز دل خون نشسته
چشم ببار تو از خون دلم
سر نهاد دست جو خیر و نیت

با و صبر و ز کمال بر می خیزد
ناله کند بانگ تو می آید
میخورد با ده لبت بر لب میزد
سپید شد گریخت بگریزد

دل مرا جو ز روی تو یاد می آید
ز پای خویش فراموش کرده
غم تو در دلم آتش نهاد اعلت
بخت غنچه صفت از و سر کشا
سواد چمن شد زلفی که هر که سحر
ز رنگش ز کس جفت شده چراغ
مراد سینه خنر و تونی ز روی

هزار شادی در دل زیاد می آید
کجاست از من سرگشته یاد می آید
صد آتشی دگر اندر نهاد می آید
که غنچه را وقت کشا می آید
نسیم مشک فشان زان سواد می آید
بخشم ز کس هر روز یاد می آید
هر آن صفت که کنم بر مراد می آید

زمانه چون تو دل جو نمی ندارد
بنا میزد نسیمی کان تو داری
جو بد کوئی کند چشم تو با من
تن من موی تو بهر میانست
پسر من پس که بر زانوست
سخن بشنو مگر از بند خیر و

فلک مثل تو به رو سپی ندارد
کل سوری از آن بوی ندارد
دلم گوید که بدخوشی ندارد
جو بهره زان میان مونی ندارد
پسر من هیچ زانوستی ندارد
جهان چون تو سخن کوئی ندارد

بوی از روی تو در حسن کل است
در جنال ز کس جادوی تو
جز نسیم زلف تو بر دهنم
از کند غنچه بن کسوی تو
هست عقل بر دلم سبک گدا

وز لب اعلت جنالی در ملت است
در جبال ز کس با کل است
بوی کل کا بد و اوع بلب است
اشتباق کی جفته کو دل دل است
بلک بر خون دلم سنگین است

مردم بر چرخه و کن از نشینده	کرو قفاستش عالمی بر غفلت
ای هر خوی شده بسته ز لبست دل این چنین در هم و بجان ز که گشت و لم کارم از شکل سحر زلف تو شکل گشت لب تو آب جیانت و خط ظلمت نیست نیست از خود جرم تا بغت افتادم چند در پیش خدای شوخ بر آری دیوار	وای هر کوی شده در طلب منزل من سایه زلف تو افتاد مکر بر دل من شکلی آموز گزان سپهر بگشا مشکل من جز همه تنگی و تاریکی از و حاصل من جنت است ازین واقعه مشکل من مردم پیش درین خاک شد آب گل من
موسه و قازطره عنبر فشان او شب یستی که می نگویم تا بصبح کاه برق از نفیس کشایم از آله زائک جشم تا بدکس میان و آتا بدیده ام تن بوی شد مرا و بر موسه از تنم از زود و جفده شد تن سلطانی ربود	عشاق را نه جرم چشم بکران او افغان ز دست غمزه نامهربان او شاخ وفا و مد مکر از گلستان او کم گشته ام ز لاغری اندر میان او غم کوه کوه در غم کوه کمران او خلیال زرب پای سک پاسبان او
خوبش را در عشق محرم داشتن کی توان در صحبت نفس خبیث محرم هستی بدن بر خوبش را رسم عشاق است از کوی آ کر نه مردانه دولت خویش کی میبزمی شد اندر باره نظر خوشش بود در بر غم ای خروا	و آنکه را از غم مسلم داشتن بار بالای دو عالم داشتن در صف عشاق محرم داشتن دیده امید بر هم داشتن کز تو ناید خدمتی غم داشتن عشق و راحت هر دو با هم داشتن بطل خویشندی و با دم داشتن
دل شکبا نمیتوان کردن	و شکرا نمیتوان کردن

کفر

گفت اندر دل توینا کیت
کر بگوشد هر آنچه ناز پیا
نیکنامی و عشق بس کاسیم
بخت بد نه نکرد و از کوشش
صبر گویند خضر و ادانی

آنچه پیدای تو این کردن
هر که زیبا یعنی توان کردن
هر در کجای یعنی توان کردن
خار خند ما یعنی توان کردن
دائم اما یعنی توان کردن

پیدا و غم از دلم بگوید
شکم جوزند بر آسمان موج
ملک از بد و پسر شک خوبی
هر صبح از طلایه ادم
از شخته بجز او بتا بم
او گشت مرا و هچلس نیست
سلطانی پای بست از جستم

در ماتم من فلک بگوید
در خرم من ماه خوش روید
بر صغیر دیده لاله روید
در راه فلک دو آب به پوید
این قصه بجان من که گوید
کز دیده دست من بگوید
ترسم که ز دیده دست شود

هر شب از دست غمت دیده و دل خونم
گاه کاسی بر زلف تو در می آیم
مردم دیده کند رقص بصر و وزخ
روزگار بست مرا سخت پریشان غمت
خار خارت نشود از دل سلطانی دور

وانکه از هر مژه رایت شده بیرونم
بادل در دم و آن هم خون بخت شوم
چون بم وزیر بگردون دل خسته شوم
چونم بی تو و آن عمر بپس چون شوم
کرجه از خون جگر رخ همه کلکون شوم

ما که در راه غم قدم زده ایم
تا بطوفان عشق غرق شدیم
قدمی که بر راه عشق شتافت
چونکه اندر وجود نیست ثبات
استغین بر زده آب دیده بر پیش

بر خط عاقبت قلم زده ایم
بر پسر نه فلک علم زده ایم
دیده بر خاک آن قدم زده ایم
دست در پای عدم زده ایم
پس که در پیچیده ساز خرد و ایم

از مهر چینی جو سلطان سپه	هستی هر دو کون کم زده ایم
در دله عشقت لاجا بر خایتم جان من با جان من سازارین جان جو اهد حضرت وصلت بر زدم برد از در صحرای قدس خاکبایت یا فقم نقش بلند	بلکه از بند امان بر خایتم جان تو کربند جان بر خایتم من نیکم در میان بر خایتم چون ازین تنک شبان بر خایتم خبر و ازین خاکه این بر خایتم
ای زلف تو بعبده جانهای باز چشم تو خون مار بر غم مباح کرد علت پیغم بوسه کرد از خن پیرد بر من جو سخنگان غم هر دم رسید صبح عظمتی از برای بیت از دکایت غم	ماسم بوسه از تو صد جان عطار بود ما از لب بوسه صید چون پهلای بود جسمت بنوک غزه جنار حفظار بود دردی نهاد در دل و از دل دوار بود صد رشته کو هر از پیر مکان مایه بود
دل در هوایت ای بت عیار جان دهد اندر شکست غایب سای تو هر زمان من جان بجزه تو دهم بمنجی نکه کس ای ناخدای تر پس برین خسته رحم کن دامن کشان شبی بر کوی من برای حیث و بغیر جان عوض داد آن نیت	در آرزوی وصل تو دلدار جان دهد کو جان بود بنا فدا تا مادر جان دهد بر دست شجکان پیغم کار جان دهد کانه رهوای رو تو عیار جان دهد تا دل زیر پای تو ایشار جان دهد بوسی عوض فرست دگر بار جان دهد
دم و اگر با من آن جیت نامهربان نداشت با من مهر تو جو بنا رید بر پیرم انده شمع وصل و دونه امید بر نجاست از ما کردای غم اگر غمکبار گشت	دردی نهاد بود دل و درمان آن نداشت تا چشم من هر مژده نامزدان نداشت تا بود دانه من بگل ساینان نداشت با ما بازای دل اگر و پستان نداشت

پارماند جان من اندر لبش
مونی پستم نکرد مکر مویان من
سلطانی از کند فراقش مان نیست

جان داروی زهر من تا توان نشت
تا سپهر مخف جو مونی میان نشت
تا دل نشانیگاه مدنگ غان نشت

از طره تو جزره سودا بنافتم
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل
تا در دراز غم تو بکام دلم رسید
گویند یافت هر کس از دوستان وفا
در کام من هر آنچه ز جام لب رسید
بوسی بکلیها لبست یاد نعم شبی
سلطانی از نسیم وصال تو بهره شد

و از غمزه تو جزه دور غوغا بنافتم
خود را ز دست دام و دلزایا بنافتم
درد دیده جز سپهر شک مصفا بنافتم
باری من پستمش رسوا بنافتم
از جام خضر و کام بهیجا بنافتم
پش کجایان مراد مینا بنافتم
من جز سموم بحر در اعضا بنافتم

از بند زلف غمزدگان اسلب فرست
از من بفن درآمده جانی پیرو
تو ماه من جو تا رقص در غمت نجف
امروز چون بخنده رطب برکشاده
سلطانی از پی تو خستاید جان تو نیز

و آن قندعل دلشدگان را طلب فرست
یک بوسه نامزد کن و باز ملب و ست
ای ماهتاب تاب بتار تصب فرست
مارا جز از آن رطب بوالعجب فرست
از وعده وصال بکانش رطب فرست

هرگز ز دور چرخ و فانی بنافتم
کز بجز تاسیب و رشع آیم عجب مدار
ایام چون شتا صفت اندازین قبل
در دلم ز حد کد شد و دوا نمی شد بدید
خونم بر نجات عالم خون بود که ز چشم
سلطانی بصیحت دشمن کدال و نسیم

در کلشن مراد کیا بنی بنافتم
کز جنک و ز کار نوانی بنافتم
بر خواجسته امید صلا بنی بنافتم
کارم بجان رسید شفا بنی بنافتم
عده ابر بختم که بهانی بنافتم
کز دوستان کده و فانی بنافتم

از مهر چینی جو سلطان سپه	هستی بر دود کون کم زده ایم
در دود عشقت ز جانم برخاستم جان من با جان من سازارین جان جو اندر حضرت وصلت بر زدم بر دود در صحرای قدس خاکبایست یا فقم نقش بلند	بلکه از بند امانم برخاستم جان تو کز بند جانم برخاستم من نیکم در میانم برخاستم چون ازین تنک شیانم برخاستم خسرو ازین خاکدینم برخاستم
ای زلف تو بعبود جانهای تو چشم تو خون مار بر غم مباح کرد علت پریم بوسه کرد از خن پیرد بر من جو تنگ کان غم هر دم رسید صبح سلطانی از برای بیت اندکایت غم	ما هم بوسه از تو صد جان عطا بود ما از لب بوسه صید چون بهای بود جسمت نوک غزه جنار حظار بود دردی نهاد در دل و از دل دوار بود صد رشته کو هر از پیر مرگان ما بود
دل در هویت ای بت عیار جان دهد اندر شکست غایب سای تو هر زمان من جانم بفرزه تو دم بمنجی نکه کس ای ناخدا ای تر پس برین خسته رحم کن دامن کشان شبی بر کوی من برای خسته و بفر جان عوض داد آن نیت	در آرزوی وصل تو دلدار جان دهد کو جان بود بنا فدا تا تار جان دهد بر دست شکران بستم کار جان دهد کاندر هوای رو تو عیار جان دهد تا دل زیر پای تو ایشار جان دهد بوسی عوض فرستد کو بار جان دهد
در داکو با من آن جیت نامهربان ناست باران مهر تو جو بنار پیرم اند شمع وصل و دوده نامید بر نخاست از ما که دای غم اگر غمکبار گشت	دردی نهاد بود دل و درمان آن ناست تا چشم من بر مرده نام و دان ناست تا دود دانه من بگل ساینان ناست با ما بازای دل اگر دستان ناست

بیمار ماند جان من ایتر لب لبش
موی پستم نکرد مکر مویان من
سلطانی از کند فراقش مان یافت

جان و اروی زهر من تا توان نخت
تا سر مرا بخت جو موی میان نخت
تا دل نشانی که از حد نک غان نخت

از طره تو جز ره سودا نیافتم
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل
تا در درانغم تو بکام دلم رسید
گویند یافت هر کس از دوستان فاق
در کام من هر آنچه ز جام بخت رسید
بوسنی بخیلها بخت یا نفتم شبی
سلطانی از نسیم وصال تو بهره شد

و از غمزه تو جز دور غوغا نیافتم
خود را ز دست دادم و دل را نیافتم
در دیده جز پر شک مصفا نیافتم
باری من پشتمش رسوا نیافتم
از جام خضر و کام میجا نیافتم
پیش آن بختان مراد منیا نیافتم
من جز سموم بحر درواضا نیافتم

از بند زلف غمزدگان سلب است
از من بخت درآمده جانی یسرود
تو ماه من جو تا رقص در غمت بخت
امروز چون بخنده رطب برکشاده
سلطانی از پی تو خوشستان جان توینر

و آن قند فعل دلشدگان را طبع است
یک بوسه نامزد کن و باز ملبوست
ای ماه تاب تاب بتا رقص است
مارا جز از آن رطب بوالعجب است
از وعده وصال بختش رطب است

هرگز ز دور چرخ وفا نیافتم
کز بخت تامل در غمب آیم عجب مدار
ایام چون شتا صفت آمد ازین قبل
دلم ز دم زده کز مشت دوا نمی شد بدید
خونم بر تخت عالم خون بود ز چشم
سلطانی بصیحت دشمن کدال غم

در کلشن مراد کیا نیافتم
کز جنگ و زکار نوانی نیافتم
بر خواجسته امید صلا نیافتم
کارم بجان رسید شفا نیافتم
عمر ابر بختم که بهانی نیافتم
کز دوستان عهد وفا نیافتم

هر شبی چون یاد آن رخسار کناری کنم
گاه از تنف و جان دامن بوزم و مرغ را
بترشا کاشن بجایم چون رسیدن لاک
در نمائی خیال و بخیزم بود
ضربت غم میخوردم ای حسرت و آسنا مکر

تا بوقت صبح از هر کجای کناری کنم
کز دود سینه سقف آسمان تاری کنم
رخسنا هر صبح در نه طاق زنجاری کنم
شخت غم را بخون خوشتن باری کنم
قبله جان روزی آن رخسار کناری کنم

تا که ای نه رخسار ظلم میکنن
تنگ بر بستن گیت فتنه را
کی پروا باشد بگوئی عاشقان
موی شد خضر و ز خود بر کسلش

خون ما بر خاک عهد از بختن
در شکا رستان عشق آوختن
بسته خود را بزللف آوختن
سهل باشد موی را بکسختن

عاشقا نرا که کی از رخ بوفانی تازه کن
غمره را آشفته ساز و خون ما بر خاک ریز
هر شبی بالرب مرا و آشنائی تازه د
بوسه و زلف بده خواهم کرد بی کومه
صل تو در میان جاننی و جانم در دهن
بوفانی زامیان بربسته بکشاننی د
صبدم بوسه نزل لطف خود بسلطانی د

خستکار زاده ده از باغ باغی تازه کن
خنده را بر لب کار و خون بهانی تازه کن
هر دمی در غم مرا و آشنائی تازه کن
و عده پوشیده ده لب کو انی تازه کن
در دهن خویش با آفر بوفانی تازه کن
بار ما چون ریخته با باغ فانی تازه کن
ملک افردون و خاقان بر که انی تازه کن

همه که دل با غم تو یار کند
هر کس را کجا محل که قدم
چون تو برقع بر انگیزی تا یام
و در محو لایق لایق شمعین
کو و حال تو تا بخت و بدست
بسن ز لعل تو بر بخت و بدست

تیغ را بر دل خستیدار کند
در ره عشق استوار کند
چون آفتاب بر رخسار کند
چشم خود خستید بر بختار کند
غم از دیک من و تو بختار کند
بختار کند ملک و شاه کند

که شبنم در برت قراوت کند	تا نذران آید دست سلطانی
آتش اندوختن عالم از دست وزنه سوزن از برنم زد دیدم سقش که چون برنم زد آسمانم بوسه برجام زد خاک پایم آسمانم زد	هر شبنم کا هم عالم دم زد سوخسته جانم غم و غم سوختی در دلم را دست بودی بر فلک زین زبان دانی اگر جم بودی در تن من خاک سلطانی بدی
ساختم با محنت و آوارگی خون ما خوردن ز می غمناکی جار ما سازاندرین بچارگی یکزمان برکش عناق باریکی زانچه شد پیدا و غم بجا باریکی	تا حراقت تاخت بر من باریکی دل ز ما خوردن ز می جان پروری جار و تا جارت جو ما فرمانم چون عناق صبر بودی ز غم هارمان یکبار از پیدا و غم
کز وی شغبی به عالم افتاد مار از کرشمه تو فریاد بر گوشه چشم ناوری یاد چون صورندای حشر درود آن کیست که نیست با غت شاد تا زدست پیدا	فریاد ز غمزه تو فریاد فریاد ز غمزه که رفت بر رخ تا خودم چشم ما و مارا در یاب مرا که آسم از غم کروا سطر وصال نه بود خبر و که ز پای غم نداری
نعل بهایم شبنم بست تا نذران آید دست سلطانی چشم کشن کن عناق بست مشق طبع من زیبا بست	جان که جنبش کش خود آید دل که ز جنبش کش خود آید عقل که از جنبش کش خود آید پرده بر افکن که نذران آید

آنچه ز تو حاجت سلطانست

هر برش انداز که مولا دست

مشک بر اطراف نه آورده
بر رخ خود گافت روز من است
از رخ خلف این دل شفته را
شانه که کم کرد بفرق توراه
داده ام از دیده جود دل خسته
رسم علوان زدن خیره را

توبه را زین گنه آورده
از شب یلدا شبه آورده
تا فتنه و روسیه آورده
موی کشانش بره آورده
خوابسته ام بوسه نه آورده
باز چه رسم به آورده

هی می ای تیره رای نورانی
چند ازین سپهر کشی بد سازی
میرسد از تو پیمان و یقین
کینه در جهان فزون از تو
هم بر آری بخشم ز آتش دود
کسوت روز برک نقره ز تو
سینک را بهر تو کند دل خون
دیگر تانمی پس بکین پانی
دور کا هست مدام پر زهر است
هر کرا بر فلک دی از بنیاد
تا تو از چشم لطف در پی
گاه زانبار بوده تو حیات
جزیره در مجلس نوای ابتر
وانکه آن طرند ترکزان می ناب
که هر شب در ایست مجلس نعت

وای پیه کار بمر بستانی
لنه جوئی و وحشت آغازی
حس کهتا بساکنان و زمین
مهر دایم بطشت خون از تو
هم ز جورت با پس آب و
دل شب صد هزار قطره ز تو
وای آنکو بکین تست زبون
روز و شب مبروی بر جانی
قد تو لطف و لطف تو قدرت
پس او را بنا بر از تن یاد
جان مردم رسید در پی
گاه بر نفس خفته از تو بنات
عاقلان بحر عذابان پیر
اینها خوشتر جو عاقلان خرا
فصل ماسی و همیشگان درست

خور و بر کردنت کشد شمشیر
ندیم قرض خود با پانی
بی تو خود نیستی درین تدبیر
بهر جای که رشته بویست
کره این از قضا ویزد نیست
یوسف اما بغیر و پستانی
جای من بود قبله الایم
دلی از تو امان جنت پاک
نه فلک سایه کستر سواد
قصر باغی بر آسمان برو
کر یکی در دو کوچه بر کردم
که درون دو چشم نورافزای
بحر صد چشم در نظاره او
کلمش در بلند پروازی
ورسین کویم از سواد بیاض
صیحه مکز بیاض اثر دارد
سبز با از کلاب و امن تر
آبهای روان خوشنحیات
حوض سلطان ز روشنائی نک
آب و هم ز دیده بر زخا ل
عافلان چشم نورش کویند
دوستان راحت منش و تند
تیغ وارش میان قطره آب
باد اگر بر سرش و و بکند آب
صفوتش شک جام جمشید

بخت او را نبی بکردن شیر
تا جور و زم جهان نکر دانی
عاجزی زیر بخت تقه بر
که بد آنجا است عقل کوته دست
تبیالی چه جای سلطانست
در چه افتاده ام ز کفایت
قبله خیر و ان هفت اقلیم
نخست عرش بر دیده خاک
هفت اقلیم حلقه بر در او
سایه بر آفتاب کسترده
چشم کرد و جان بر از مردم
مردم دیده را فاند جای
هر منجوقی از مناره او
کرد با زلف و رپن بازی
برده از دبدبای کور بیاض
نخستی زان سواد تر دارد
جهمایش ز دیده روشن تر
خفیه چون شیر در میان نبات
سیم محلول رنجست بختک
ناب کو تر و منوب زلال
بلکه حسان مصورش کویند
زندگانی و ساکنش خاند
هست مضمیر از کوهر ناسب
صد زره پوشد از برای مصاف
موج و دشمنای خورشید است

بوستانهای بوستانان بر
در جن از نای و در باب
روز بر هر طرف تماشاخانه
بار بودم در آنجایان بستان
حلقه جویها تنور آتش لایح
محنت آبادی از خرابان بر
مغز دانی همه جو سر و بلند
تبعنار ابد و شش پوسته
خانه چون دیده خالی از نوشه
مانده از پس که ببل ز بهار
ز آتش معده دل کباب شده
بشتان فی توان درونی تاب
خاکبانی نه روز مانده جو کل
شیشه بروی رنجهای سفید
ناکمان در رسیده سالار
چون فلانی ضرورتی گفتند
آن بگویند که بنت خنک ترم
و آن برآید که مردم از فاقه
و آن دگر برگشت زبان بکذا
کا بنده مید هر بازر و پیسم
کا بنده میکرد در نظام تمام
که مرا و را تنور دوری هست
وقتی برین که پس پیسده کار
هست و زرق قوی که با و مردم
کو بران و دیگر هم چه چاره کنم

لعل رویان سفته کوشش خود
سبز با هست و چشمها و نه خوا
شب بدن در کنار رعناهی
ماندم امثال اسیر خار شا
هر کجا تنگی در دست فراخ
وزد و دوام چون پابان
هر یکی راست قایم گزیده
چون سپر نه بای گزیده
بندش گزیده و در کوچه
جوی لب کشته دست خود
آپشوانان جوزه هر آینه
روزشان بخورست و شب بخور
جاء بردل هزار پاره جودل
هر طرف باز کرده چشم مید
سوی آن کوکب مردم خوار
هر یکی از طرف برآشفته
زین سبب سخت خنک ترم
جند با شتم خوشش چون ناله
آورد در میان طریق مصاف
میخورد سیف دین خواجه حکیم
که خیانت کری بر دست مردم
یک جوانکار باشم صوریست
حطش افنون کلک و مارست
هم پیسده روی هم سفید اندام
جاء و پیشش شاه یازده کنم

یک جو این سخن دینک و د
بکشد مرد و چون نه بون باشد
چونکه راحت برای افغانست
نی جوافغان که دیو مردم گیر
پسر ماتند پشتواره کاه
لکلا نی کرپند ترز عقاب
زاغ سان که خورند در گفتا
باز بانی جوتیر خانه دراز
عاقلی گفت کر سپهر کبود
هر کسی بستد از زبان امان
از زبانها نبود شان بهر
چون زبان بود کامشان ناکام
ما تقی دادشان ز غیب آواز
چون بخوردید داغ حرمانی
تا بوقتی که از سپهر کبود
بند ما تقی بجان نوشیدند
چون زبانی دگر نکر و نزول
روی ناشیستگان بدر نهند
ز در و بان لنگ لوکاتند
آن پستوران اگر چه هست و زند
کرده نعلین جوب را در پای
شب و ی که برین خصایلشان
پسر کشانی که در سر اندازی
هیچ در رستی نظر نه داشت
من که میلم بصیبت طرفاست

دیده را سکه رنگ رنگ شود
غم اگر کوه بی پستون باشد
در چنین قلعه جایی افغانست
دیو از افغان آن خزان بنظر
ریشان همچو شانه چوله
مرز خواهند همچو بوم خراب
باد هندی باز شارک و ار
چون کانی کرده پشنگ انداز
چون بیاید زبانه خلق فرو د
بستد آمد کوه افغانان
به آن آکشتان زهره
دست بند آشتد از بی کام
کی پریشان سران و خشت ساز
که خورید اندرین پشما پی
باز دیگر زبان برند فرو د
و اندرین فن دو مرد کوشیدند
شان بماندند هم بدان مشغول
پنج پنج را جونیشر خایند
کوبنا اقر بای غوکاتند
جو فروشی کنند بس که خزند
گشت مر خلق را صداع فزای
زهره نی بهترین شماییشان
پایانند کم پسر باد پسر
پسر نهند و کژی ز سر تهند
باجین قوم شده بیاید خاب

طوطی کجاست شکر باشد
من درین حصن پر کشیده باشم
که اگر دژ نه نشد بگو
اگر از بعد انتظار دراز
و از پس هزار قسمت بیم
مردم از زمره سوارانم
مغزوان خود ز غم رسید بجان
تیر پیک هر یک از ناله
خدمت سخت در میان تانی
شب جوهر تن کشید جاندار
نوبتی چون ز جل ز دوش نهاد
تا شد و از هر و پس تا مر نامار
تو ندان آن نقیب رو به رو
می نماید کسی بقلعه درون
می نماید بر پیش بر خانه
با هزاران هزار قلعه و در
چون از آن باده گشت کردم
پشکان نیز کرده زخمه جنگ
چون بشه گردان نشتر نیز
چون کشایند نبش بته بکام
روز آدینه چون ز داید جنگ
سوی مسجد شوم تخت فرزان
نخستین دمی بصدق و حق
بر قاسم آن کریم بکام
بشکفته دل بلایان و دین

با کلنگان و سله چون باشد
سال در زویده آمدند و زبانه
کوه آید ز پای آن پستوه
غله با زری رسید فراز
باه و چیل دهند پاک دو غم
از تهی دست اشک بارانم
در درون گشت باریا افغان
در دمی میشود صد ساله
کند باید بدین صفت جان
بت بر سر از قصبه
تا کی افتد برق منفق باد
مرد منفق ز کاهلی پندار
بویه چون کرک می برد هر سو
جمله با بهلوان روند برون
عف عفی چون پشکان بوان
سوی منفق شتاب باید کرد
با کلم از برای خواب فرزان
سوی اعضای من کنند آهنگ
همه افسون کران و زهر انگیز
خار کرد و خیر بر اندام
یتیم خور لاله کار داند پشنگ
تا بجا آورم طوقی نسیان
تو در میان شمع و محبت دین
مالی کن و جاسی سلام
چون کل سوری در نسیم بهار

تافشانند بفساد قمار بر بزل
و انگلی هم گند پروان
اول آن نور دیده مقصود
ز آدمی هر که در وجود آید
لقبش آسمان عطا کردست
لعش کر بر آسمان نمود
کو هر اوست در جهان مختار
کو شد اندر یگانگی بد و پیر
و نوم آن بختیار شکره دآ
هفتش در بلند پروازی
باز آفتاب است از صف کین
در مخالف فلان زند جکال
ساکن و از تحک آبسته
دیگران کرجه سینه را سوزند
هر چه جوید زبان بنده بکام
و آنچه بر سپر نهند فر مانم
من از این هر دو شاد شاد
که شکایت ز رور کار کنم
که ز اندیشه سینه را شوم
که خرابیم جانب صحرا
کاهه یونیم سوی کنگ جهان
مجنان مانده ایم در شب و تاب
در اوان چنین که صحن هوا
سپهر برهن زو نشا و شکا
می خور از آفتاب بر بشیر

فیض طبعش هزار کو هر فضل
سوی آن محمد مان بنده توان
بوالحمد محمد محمود
لقب از آسمان فرو و آید
کز زمین سپر بر آسمان کرد
از بلند ی درو نشان بنو
کو هر سیف سیف کو هر دار
یکدی را دو کاپ بسته کمر
در شکار کاه کاه شکار
کر کس جرخ را در بازی
هم ترازوی تفته شا هین
که عقاب گیرنده در جبال
دل بجان در فرو تنی بسته
لیکن این هر دو دیده را نورند
یکزمان نیم دم کنند تمام
کنم از دیده سپر نکر و انم
چون سه روح آریم در یک تن
که دم سپر در شمار کنم
یا ز کنشکی ترانه گویم
که برد سپر باز دل سودا
که غم دل بشوید آب روان
عمر را در کرانه لب آب
شده در حقان بر آفتاب
ابر بر کویس عد کوفت و ول
شیت در خمار و بنا ششیر

کلی زه که بد بفرق جهان
چون برود و رفت برق
آب از لطف باد عالی رسیده
خیمه ابر شد طناب انگیز
چون که تیغ برق ریشانش کشت
انصاف اظلال ابر میسر
آب شیرین ابر شد در شور
آنها شد بحشم جوی روان
سبز هفت پند ه شد بر مستی
جوی رامی بسا غرافتا ده
سبز ه چون طفل بود غنچه نهاد
کورای قلمها برون زد شاخ
اوج بر شد ز کنگ لعل کلاه
که عقاب از هزار بی بسرد
نغمه ساز کشت بر بطن ساز
بر نوا می پیچید و در آج
در اوانی چنین خفته نهاد
جرخ کوز است و اختران خشتش
نیست نه کام خواب چندی بخت
ای سرت کشته من بدیده تر
بکرمان رو با خنسیار روی
بس برده یاد کار مولایش
آختر دولت اختیار الدین
باوه در پایش آینه برده
زیر دستش فتاد بر کپاس

کشت در ابرهای تیره نهان
از جوی ریش باران
یافت از موجه سفید قنای
ناله خاک کشت شک آمیز
میخ چون تیغ کوهر افشان کشت
صورت خاک شد چنال پذیر
خاک در زیر خود کشید فرو
جسمها شد بروی خاک عیان
کرد و با کل بیاد هم دست
غنچه را خواب در سرافتا ده
غنچه بستان بکام سبز نهاد
ارزن و کال و سانی و شاخ
چون کله زیر ابرهای سپیا
از کلنگان بحر جگر بخورد
نای طاد پس کشته جنک نواز
قری افکنه طوق بد پرتاج
بست در کام جزع و پشیماد
بخت من تخته ماند از ان خشتش
که زانید نه نرم گشتم سخت
از من کشته سرگردان پسر
بر این قصه یاد کار روی
قصه بردست دیو سر بایش
مختر جرح اختیاری زمین
که شود مفت کیم بنخ نواز
جرح قایم رکاب دایم پای

ماه بکبر تو ای که نور بخش بدری	کو بد جو مؤذن از سمان قدری
چون پستو تو در سینه نکلد مارا	کو بیم هم رب اشرح لی صدری

از روی زمین جو من که ناپاک شوم	زن بر کلم آب لطف تا پاک شوم
متو پس مگر برفت با شکا نم	روزی که زد فزقا پاک شوم

ای ذات ترا خدای در تحین کرد	راز دل تو عمارت دین کرد
بشکسته کلین ماه را چون انشت	در حلقه خاتم البینین کرد

گر پاک شود دیده من آرایش	اندر تپای شیخ سازم جایش
حاجت نبود که دیده را پاک کنم	خود پاک شود و جو مالم انحرایش

حق ملک بقا جو به درویش است	اگر بجهان هیچ نذر دار است
گر کوی پند است صاحب نفیست	و بر برهنه است خلعت کشف اور است

آن بیکر و نده ایست که اندید	از پاپس نمی باید و پانید
چون ماه نمی نماید اندر جای	شک نیست که آن ماه نمایند

پستراج بچه جو دست آرد درفش	روشن دل عشاق را باید درفش
پس نماید بر درفش فشتی خاک	شک نیست که مست نماید درفش

شعبان در جیب سر و در فضا	من هیچ ز فقم بره صوم و کلا
روزه سید میرسد از جیب من	تا مگر سید ماه و تا مگر شک انداز

می معنی صاف و سینه کا شانه توصورت کن که جانت معنی دهم	بهر مرد که معنی است یوانداو وریت جرات بدین فانی
ای نصرت دین خواند ترا ایزد شد نصیب بیره تو معنی بر فتح	میکرد نظاره تو کرد و تن نبرد اسم علت بران بنای نصرت
چون آینه رخت مراست پیش و شش رخ تو بآینه ماند رخت	شاید که رخ آینه بنم در خویش آینه به بین اگر بدیدی رخ خویش
می روزه قنادیم بپشت روزه از صفا است بسته دندان هر روز	ممکن نشود کنون شکست روزه این شوخ زکرمی لب آتش روزه
یارم که بصورت صمغ مانی شد از پس که زکرمی آتش شده بود	شد دوش بکر مایه با معنی شد آن شوخ زکرمی و آتش می شد
بنویسند من دوش صباری میکرد آن برگ بخلق می سپرد و همه خلق	خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای تو فل المشبه دکان می بستی گفتم که بیا درنگ دین را بشکن	دادم تو فلفل من از سرمستی ماه رنگ آوردی و در زمان بشکستی
چون میوه فروشان بدکان بپستی بارام خن دید که پس دار و سخت	از خنده دکان بسته را برستی دیدم که یک چشم زدن بشکستی
صبر را بختن کجاست بفرموده اسب	بر تا دکان بواب معانی تا سپهر

هسردم ز زبان میزنی آتش و جمع	شک نیست هراج خانه مندا پیچ
شو خا و شکر بها و عالم کردا	تا چند کشیم درد نو دروا دردا
بر من اگر امر و قیامت ناید	جنگ من و دامن قیامت فردا
جانا تو مانده زرد رویم جگم	راز دل خود پیش که محرم جگم
گفتی مکرپ که آب تو می برود	صد رخنه شدت از تو شوم جگم
صدر را جو یکے بیان ساقی ز سخن	لا فدی سخن از تو تو بلا پی ز سخن
می شکافی هر سخن که باریکتر است	شک نیست که موی می شکافی ز سخن
از تیغ زبانت ارجه کمر میزاید	در کمر همر جنت افزای زاید
در خویش نکر حسام که بخوای پی	در دیده تو قطره آبی زاید
صدر را تو حسام و در زبانت آسختن	مضمهر بضمیرت که ناب سخن
تو ز کف جو نیز چشمت زبانت بالقطع	تو محبت قاطعی برار بایست سخن
ای مهد بیاله چون فلک میگرد پی	و این دم که با درو نشاط آوردی
هر باوه که بود در کشاکش ماند	در حال که دو پستانش کردی
کان زری بیاله بردست م	وازه و تو بر لعل تردست م
در هر جت لسی بود روی نشینی	اندر پردی خویش ز بردست م
چون خور و بیاله می بفرخ فالی	بستر دل خون برون ترا و حالی
کز باوه اگر چه گشت تمام از و اخن	هم نیست و سوزم از صفائی حلی

بهر زبشت مرا بجز ویدن نیست شد زهره ام آب از غم تو آن طرف	ساتان سخن گفتن و پر بیدار نیست کم پیش تو زهره ترا دیدن نیست
ای کباب لطف چس بجوی تو نهاد حال سببت بچشم من بنشسته است	تا دیده من نظر بسوی تو نهاد بروی تو نهاد
می بریزد و پسر و دراز لطف از زخم زان بکشته بد جرح مرا	انجا مش غم میشود آواز لطف زنده شده ام ز لطف آواز لطف
ای اختر بخت برده از رویت چیزی که رسید زان بکل روی تو رنج	وای یافت مهر و نه ظهور ز تو رویت هست از همه باد باد و دراز رویت
کل گفت بخاریا رخسار تو نیم با جند ان تیزی که بد اندر پیر خار	معشوقه تازه و ترا میز تو نیم در پای کل افتاده پیر تو نیم
کوشه بزه که لذت شکر دارد هر چند که میوه ها همه شکر نیست	مغزی بس غر بویستی تر دارد هم مزه جاشنی و کردار و
آن درد که دی بدست تو درد آورد نکند از مگان درد بد پیش باشد	از دست مراد دست قوی در دم گرفته حقا که اگر بدست من باشد درد
ای از سخت کوشش می شد جانرا تا بشنیدم درد بکوشش تو مرا	لغظ تو بکوشش من دهر مر جانرا در دست که بکوشش می شنیدم آنرا
سای یاخته از دست تو صبا پستی	پیش رو کند کشیده خضر پستی

در یابی مراست در قفل و در دست	شک نیست که دریا دل و دریا بستی
دی آمد و برداشت نهاد غنچه	بر خاک فرو نشست باد غنچه
چون صاحب کشف شد ز پیر بی شاخ	آفر ز بهر کم شد اعتقاد غنچه
بالش ز تر آب می شود ز کپس را	زان دیده بخواب می شود ز کپس را
میگرداید بر کل کوه عم	زان چشم پر آب می شود بر کپس
دوش آمدی از ره ای خورشید فیه	در کردند پی که کرده دوزلف حیره
میگفت بزلف کرد او تو مشک	کای خال تو صد بار ز خون گره
سیر بانگ رخت بدر منیر افتاد	بالای تو راست همچو تیر افتاد است
با چشم و رشکاف کوش تو نقاد	مسکین دل من مناره افتاد است
سیر بانگ رخت تازه بهاری دارد	در پای تو چشم من شاری دارد
گفت تو همی کار کنی اندر دل	شک نیست که خود گفت تو کار می دارد
در خنده جو چشم مست تو ناز کند	از روی تو کل ریختن آغاز کند
خواهد که کند غنچه سخن از دهننت	باد آید و پوست از سرش باز کند
شد خور و زد هر کردش برود	بدگشت سعادت که سپهرش برود
خورشید زمانه بود و از کردش جرخ	کونی که یکایک بر زمین رفت فرود
زلف سپیده تو مشک در چین دارد	هر موی بهر شکن خطائی چین دارد
چون مشاند بر زبان کشید ز غره	پیش جگر کنی زبانه خونین دارد

گفتم شب گفت طره چون شب من گفتم نخت گفت شیرین نخت	گفتم رفعت غره غلب من گفتم شکر است گفت خال لب من
دی بار بکر مایه برون رفتن خواست از ناخن خود و تن من در نیل	گشتم برهنه هر دو باکم و کاست پرسید که چست گفتش نیل رکاست
گوی آبرو باد یاری کردش بود آب روان ز بقاری پیما	کلزار کریت و لاله زاری کردش باد آمد و فقره قاری کردش
بتر و تورو نه است و کان آینه جان خصم ترا بر رفتن آمد شنید	آن تیر روان دست ترا پاینده اجبار تو و رونده و آینه
معشوقه پیش خواند در شب ز کرم گفتم بروم لعل بدندان بگرفت	بس خواست که میزند ز مرگان ترم یعنی هم ازین است که چون میگیرم
در بجز تو دیده کند و کرم نمیشد چون ابر میسان گریه خندم همه رو	دل پاره و سپرد و کندم کرم نمیشد چون شمع میان گریه خندم همه شب
من مست خراب و دوش در بازی خورشید رخسار بدیدم اندر مه تاب	از خانه ختم رفتمم بر یار گفتم که قیامت گفتند آری
مرد در ریختن خون جو کر بر نهد بر سوختن لکان که بادم سر دوشند	بس خون که بدشتن بستم پیوند که پرده جو صبح بر درو که خندد
در رخساره ز لعل تو شکری بگردد	و زلف کز شمع منبر تری بچسبد

سجده

چون سپی بجکد اندر رخ تو در می خورن	کونی که بپتو ره از قریب بجکد
هر جا که به پستی خودی بر خیزی	وا ز رشک بخون ریختن بشیزی
این مرد و چشم همه تو مایست و یقین	زین رشک همیشه خون اومی ریژی
گر سپردارم ز بهر تو دهر دارم	وا ز دیده بزیر پات رخسار دارم
در سپردارم که دیده پیش تو کشم	بشن تو کشم بهر آنچه در سپردارم
لعلت سپهر آید افاقا دست	چشم ز غمش عقیق بار افاقا دست
آیند زلف در اند خوار کردی بس خویش	یعنی در و دراز خوا افاقا دست
تا در غمش عشق تو مرا راه افتاد	کارم همه بر مراد بدخواه افتاد
آن دم که قفا و چشم من بر رخ تو	دل گفت که باز من بر ماه افتاد
انکس که کلی ز باغ عصمت بوید	ترک دل و جان و دیده تن گوید
کنم که مرا باشم می گفت خویش	دیوانه نباشد آنکه عصمت جوید
قصایب بچه بازجه انکسخت	کامت همه خون بی کنه ریخت
پهلوی تو خون میخورم قیمت کن	زان دینه که از میان بر او ریخت
در کو تو هیچ دل نفیر پی نزنند	ابروی تو که ز غمزه میگر نزنند
کردم دل خسته را بگو تو کسی	چشم تو مگر راه ایگر نزنند
ابرو تو بستم که جفت و طاقش بینی	در ریزش خون بسته طاقش بینی
بموی بسته طاقی بر او ان بوی بسته	ببشش که بوی بسته طاقش بینی

هر که سمنت ایست ببار ه کشد	هر تو ز جان در دل صد بار ه کشد
حفاست در میان لب و حنم	کس تیغ به پیش رخسار ه کشد
هان ای دهن بار ه تنک آمده	تا خلق میان سینه بجنگ آمده
تو خدمت رویش توانی کردن	زان بسد ام که نیک تنک آمده
نیکو چنان ز بس آنکه لب دل شکش	جون کابله پستی بر مو در دهنش
کی بجای حدیث مادر لب او	کاندر لب او می نمکجه سخنش
تا حال بر این عارض و گیش زده	صد حسد به عشاقی ملاکش زده
بسوزم چون عود و پی نالم زار	تا آن کره عود بر آتش زده
خطی که بران عارض دلخواه مید	ز نیکت که بر آینه ناکاه مید
رخساره اوست و خط تیره دران	این نادره بین که سپهر بر ماه مید
کز آینه بر رخشت نشان مانده رویت	تا فتن بندری که ماه حیرت کاست
مشاطه نقد بر برویت کل ریخت	از غایت نازکی نشانها بر خاست
تا رشته سر خود ازین بوم کشاد	از دیده هزار رشته بر بوم نهاده
کستاجی پیش ازین نادر بود	اکنون همه کار رشته با لخته افتاد
سران غنچه که چون جفت بر خون آمده	نیکر که ز زرش بخت در خون آمده
از شادین زرخه نیکه رشته	صد بار ه شده زیوست خون بیرون
خط خوشش نو اگر بر آید به عجب	ماه تو اگر بخسب بر آید به عجب

رویت بسیار مر و یک دیده ماست	در دیده اگر سپهر مستی آید عجیب
خط که بروی آن پری می خیزد	مار بست که با فسونگری می خیزد
رویش چو گل تراست و خورش چو نبات	شک نیست نبات از تری می خیزد
بر دست غم تبار لون می آید	و آنهن بستم روز فروزگی می آید
که بنده خویشم را غم باکی نیست	زان می ترسم که خط بدون می آید
تا خط معنیه از رخت پرو حبت	از باوه اشک خویش هر عاشق است
در روی جمال تو لک آید مانند	کان سبزه که زیر لب لبودی بوست
گفتم که تو در پسته شکر با داری	گفتا که تو در دیده که با داری
گفتم که منم مغفیل تو گفت خوش	در روی تو پداست که ز با داری
ای مهر تو برداشته از جا کر چشم	و آنجا نهاد بر کس دیگر چشم
تجارج خویش با منما خود زانکه	کل باشد که خار باشد تو چشم
جانا رخ زلفت بجه کارند آخر	با خضام هر چه یارند آخر
تا کی با شنبه هر دو جنت بی شرم	بهر می زد و چشم من بداند آخر
دل جد ترا دراز مشک نشان گفت	چون روی تو دید کامش صد جان گفت
آن بد که پس پشت ترا میس گویم	چیز نیست که بر روی تو هم شوقان گفت
زلفت سپر خود بریده در کونشت	شک نیست که سر ز خویش کرد بوست
کر سپر برد آن بریده سپر بجای دم	مانا که از و سپر برد تو این بوست

آن شک ترا ز کشته مویی تو نخل در گشتی ز من موی بوی	گر جان کس کس نکند از موی تو نخل مسکین دل من جو موی کرد و کامل
--	--

هر روز مرا ناله با خسته برسد آب از چشم دو دیده تا پیا برسد	تا که بمن آن ملحه کا فر برسد ز بیم که ز پای باز تا سر زسد
---	--

ای بی که دعوی جایی نمکنم نه در کوهری که از دل میریزم	تا بخش تو خویش را پناهی نمکنم صانع بود از نار شای می نمکنم
---	---

امشب من آید و دیگر ناید هر چند چراغ خوابم تا بکشم	در خانه چراغ بود آن در ناید از حیرت دید نشان هم بر ناید
--	--

نشا باد و جهان بمن یک خنده بخش نقصیر بی کرده و بخشند تو نمی	از جمع کن انگاه پراکنده بخش نقصیر من امروز بمن بنده بخش
--	--

امشب من بخیر افتادم گفت که بخش چراغ کفتم که در آید	آمد بر من که تا دمی بخشند خود گشته شود جواب رویشند
---	---

ای آنکه کف تو کار بجز و کان کرد گرفتند و بخدمت نرسد معذرت	دشوار جدا ترا کرمت آسان کرد کین بستانخی بهر زمان توان کرد
--	--

استاد جهان روی با حسان آورد از روی زمین عجب بنامش بنزد	صدا آمد بر زنگهای زرد کرده که ننگ زرد مدجایی کل زرد
---	--

جانان کی غم نهاده می نکلند خنده و لمن به تیر قد می نکلند

دیوانه خویش و زان جسد دراز	ز بجز پای خویش خود بی ننگ
شاه با جت است که در کرمی گیری	از رای تو او جهان بزمی گیری
در کشن دولت کل عیلت که بار	زانست که جگر لعل بر می گیری
ای گل تو بقاء لعل از خزن کنی	باز بقاء شاه در خزن کنی
امروز که شاه جز گل کز ندهد	ای شاه تو جانم جو گل کز نپسند
دی دست خود آن نگار چون برست	شد جان من از غار در و شست
یک چشم دست که در دست بگماشت	نمود بن دست که اینک در دست
هر شب نگو زلف تو تا بمی رسد	چشم ز غمت کرد و آیم بسرد
بخش تو که کرده خوش می خشی	من بر چه کنم یک که خوابم بسرد
زهره زن زید ز پله زود آواز	بی زور و نرم روز زیان زود و ترا
چون زلف زان زهره بنمود زلف	زان زلف زان زاری من زاری نثار
اندام بتی که روی او کلف است	دی پرهنه دیدم که جویم خام است
کفتم که کمر خسریر پوشیده بستی	کفتم که غلط میکنی این اندام است
صد رو بگفتا است زیارم بکنم	بی رویی او کردن زیارم بکنم
که بنده نگار می ندارد در دست	من بنده جو روی آن ندارم بکنم
شب بر رخ بار خود جویدم بستان	بنا دم دیدم که غمش کز بستان
تن خود سواد دیده جگر بستان	آنکه ز رخسار قال که بر بستان

هر قطره که چشم من پر دیده فلکند دیوانه دلم رفت و خیال زلفت	از دیده بدامن تو بچده فلکند ز بخت پیاه مردم دیده فلکند
گر نسکرم آن میر جفا کو شایرا زین پیش نمکیم که چه کم خواهد شد	خاسی کم از غصه دل جو شایرا گر یاد کنی کس فراموشا ترا
روی آید و آواز بلندش کردند در جفت دی اگر نه دیوانه شد است	و از قوت باد زورمندش کردند از بهر جابین بسته بندش کردند
مورس داری با نمکی جان کس گر نسد سکی یار ناما کس لوری	ماری سینه برای ملطاف سینه تا کی داری سمان باری نبی
کنتم که هیچ تو جو گشتم تسلیم در پادشاهم از استیغتم بنمود	آخر دین بر خداوند گریه کاینک بنکر دو استیغتم بر سیم
هر بار که سوی لب آهنگ گشتم دندان دارم بر لب آخر روزی	بوی نه ندی که بوی جنگ گشتم دندان خود را ز خون لب رنگ گشتم
بی بوی لب زان لب خندان نکتم لیکن اگر کم گزیدن لب کوپنه	بی در تو خط از دور که خندان نکتم این خدمت را ازین دندان نکتم
صد را چون نظر بر کرمیت افکندم هر بیت ازین شعر که باغ ارم است	و ایام که بمقصود بود پیوندم شعر از وی من بدی خوشبندم
صد را درخ مظهره نهادم از جوت و در غایت کرم از جوت کرمی جوت	

ای شمع چراغ دودمان دولت	پروانه جو بر جاست مرا توان خست
ای رشک نبات آمدی و کشتی	وی شک نبات آمدی و کشتی
لعل دل بمن آتشی زدی و رستی	وای آب حیات آمدی و کشتی
ای عشوه مرا بسی داده نهایی	امروز من و تو نیم بسین مبدایی
کز دل شودت بنا و کز تو پایی	لب بر لب می نهی نفس بستایی
دل غم تو کفتم نه بد چون نکتم	غم راز نهفتم نه بد چون نکتم
خوابم که شبی خواب کم از هجرت	بیداری خفتم نه بد چون نکتم
ممنه و بیکه که جان ز تن می دزدید	می شد بکرشمه خوشتن می دزدید
چون دست بسیم او بر می بردم	سیم بر خود ز دست من دزدید
دوش ز رخ او دیده من می درید	جامم که دو زلف او شکن می دزدید
من از لب او شکری جو می دزدیدم	و آن شوح لبخیش ز من می دزدید
ای جنگ غارت ناخنت	دل شیفته مهارت ناخنت
هر دم که در میان جان کار کند	دل بسته بکاشارت ناخنت
آن کل که طراوت جمن می باشد	چون مرده همیشه در کفن می باشد
مجموعه بدلان در خونست	زردار و زیاده پیراهن می باشد
در مدح تو هر کس که زبانی کرد است	کس در صفت کفر فحاشی کرد است
بمن نیست بر آبی جگر کی تو از خط	ز پنجه بگردن معاصی کرد است

این بس چشم خراب توان دید بخت من بچاره جان جفت کس	جان جزالم و عذاب توان دید پداری را بخواب توان دید
خطت که هند مات در بر دارد کل دفتر از هر برگ دست	نقشی است از آنکه سبزه تر دارد تا از خط سبزه سختی بر دارد
من هر تو کو ی سپهر بچکان بدم جام که لب بوسم اگر خون خوریم	تن در بدو نیک کفو ایان بدم شمع که اگر نفس زنی جان بدم
علت که میرکش بوی بکر فداست از شویخ ریخت خون بیارکان	دندان که رنگ آن بس بکر فداست تا لا جرش خون کسی بکر فداست
می خندد از بهار کبستی کلزنگ هم غار شد است یمنی پرده کل	در دامن کوه میزند فاخته جنگ هم ببل میکند به یمنی جنگ
دندان که بسم راز بون میبرد القصیر بر اعل کرد پی جایش	لا حول که رنگ لاله خون میبرد در دست ز رشک لعل خون میبرد
تا عشق تو پشت صبر من بشکند جون از کشش دل تقسم می بکند	غم کردن تن بی صفتیم می بکند گریه کر پی در تقسم می بکند
خون و زهر زنده روی آورد تو بخت از تازه و منت به بخت	کل بهر ناله زنده روی آورد زان این پروشیر فرو می آورد
روشن و نور جوی که در چشم می چوید کل چوین بهر جوب کایه خندد	

از کربیه مده مشکوفا میزد خا ریزه	چون لب بد که غنچه رخت می بنده
خندید عرد پس کل جواز خود پستی	زان تنگ نبات کرده شکر چینی
شیرینی خند تو فایده لبش	شک نیست که لب تو فدا شیرینی
معشوق ز می بجان فزائی که مرست	در کوشش غمش حنی روانی که مرست
میسوزد در هوای او خسته و لم	احسنت ز می دل بهوای که مرست
ای که قدمت سپرد و بهرمی آید	کل از بن ترکس تو ترسیمی آید
باد بکشد تو سستی دارد و کل	زین روی ترا در همه روی آید
ای بر همه چشمها شده سرشت	آخر ز چه بر دمسد کل بر حشمت
چون باغ رخت از ان لطافت شکفت	باد آمد و افکند کل در حشمت
ای خار نهاد عارضت بستانا	خرمای لب تو خسته بخت بستانا
کو چشم ترا کل عیال است مریخ	از کل نبود که ترسید بستانا
از قوت زردید بی زور شود	ور مار به پند رخ زرمور شود
با چندان دیده ترکس از زر کورت	با حق باشد البر ز زر کور شود
ای آنکه صبا مکر بویت نرسد	مشک ختنی بجا ک کویت نرسد
ایستاد رخ ز من نهان صید اری	یعنی دهم سپرد و خود بویت نرسد
مطرب بچه موز دل شده دمسکون	تو با و ده عالم است در بر دمسکون
آواز نمه بزنها خسته آید	یارب کی خود کشیده شود و آید

گفت آنکه در رشته زینب با جرات در رشته پای یار من از چه سبب	کر رشته براسی تب اندر حد راست هر چند که پیش پیش پیشتر است
از وصف جمال جرم معنی جان یافت بویسته ز حق جمال را میخواستم	حسن از رخ با کمال و امکان یافت با آنکه جمال خواسته امکان یافت
آنکس که زنت را زن خود میگرد بویسته از انت سرت با او خوش	رخ تو منم بر تن خود میگرد پای تو پسر و گردن خود میگرد
نور و زریه در محل شد خورشید ای آب ترا چه شد چنین می لرزی	بنا و بس و غنچه کل لعل مسجده افتاد مگر بر پسر تو سایه بس
ای ملک سخت مردمک چشم پریم خط بر رخ چون جهان میا و زبراکه	وای خاکد رت نور خاکی پریم تاریک می شود جهان در نظریم
تا نرسید به ای آن پری نگذارم گر سینه من از نه نه جریح بلند	تا جانش بود و جسد گوی نگذارم از قبضه غم کما کرب نگذارم
معتشوقه جو بر کلبه من مرد کرد هر ز که توبه میزد از دفتر عمر	نشر قدمش بدو درو کو هر کرد از بردی اشک من روانی تو کرد
صبا و غزلان کرد جهان آشفته است نویسد بشوای چمن از بی بری	از صحن سخن بگو و نوار افته است زیراکه ز صده کلت یکی شکفته است
صحن فلک جو بسپری نمیشد در زمره واران زرد و خوری جمدش	

شب مال که از صبح گشته است مکر	تورنه زجه بخم بخم زرمی دهرش
ای مایه ده می عنابی می تو	چشم ز خیال رخ سیمایی تو
بیغث که بحراب دو ابرویت	جون لعل ز بر تیغ محاسنی تو
ای ترک خطا عقل ز حاش خواندست	دل در غم اوز دست صبر افتادست
هر کس بجان زرنج و غم آزادست	جز بنده که در بند خطائی ماندست
روی تو که رشک لاله زارش گویم	و پیاده نام بهارش گویم
شهرن لب تو که خواهنا در دوازده	شاید که بنات دانه دارش گویم
ای آنکه خبر از بلت زرنبرد	پیش تو کل از نازک خور بند
کرمی بر دوش جشم بزرگی تو مرغ	آن کیست که آواز بزرگ برود
در هر سخنی چون شکر آب	داغی نهی بر دل مجروح حراب
پسین تو بر دواغ لب از دل من	شک نیست بنات می بر دواغ حراب
آن بت که هوش تو ان باید دم	جان و دل و تن بر ابدان باید داد
آمد بر من گفت که جان ده کفتم	جون عمر بر رسید جان باید داد
تا هو که ز رشک و عرق در عرق است	کم کوی حراش که حلای می است
تا غن خنبر می که این می است این می است	با خون بنات نفس با خود شفق است
با آن صبری که چون بدو رای کنم	در پای دو دیده کوهر آملی کنم
کفتم که مرا می دانی از غم خویشی	دقت که ترا بر خوشی می کنم

خون که ترا نفست آید در کف دست گفتی که بخون تو بنفشه دم یای	لی کو رهی کنی که آن رنگ خاست ببار مگو در کف یایت یید است
دوش آن بت بیداد کرو عشو به از هر کر پی که بود در غلیش	غلین پا کرده و بر ما پوست فرا ددی کم شده پرو میست
مشاط نگار تا بدست بست است تو چهره و خوبان جهانی زان روی	از عربه پای من بشکست است هر جا که نگار نیست ترا بر دست
با آن صحنی گز و رخی تر دارم گفتم که نیم جوزلف خود می شکنی	در سیم برش عارض پر دارم کفا که هنوز کار در سپر دارم
چشمش جو طریق گز فانی کیبرد می آنی ز روی مردمی در چشم	چشم ز غمش لعل فزانی کیبرد تا چشم من از نور و شنائی کرد
دستار جبهه که در سرش میداری بر هر طرف از تنگه لی می افتد	بچه و دست مضطربش میداری با آنکه تو دست بر سرش میداری
چشم تو سیه دلست روشن کار است بخشت ولی بروی من در خوابت	وار و دل باست کرد او بهار است مست ولی بکشم هشار است
شربت بد بد بکس سپهر عالی یک کاسه مغز داد مردم را	تا آن نخذ تعبیه با آن عالی و آن هم ز منم ز موی اسحانی عالی
بر ضربت که باوه کلر تک زینم	بر تپ که بخاریم دره چنگ زینم

سودای می از دل نشود چون لاله	خدا بار اگر بیاله بر پستک ز نیم
چون عنبر تو یافت ز کافور اثر	مکدر سوی زلف خال از خط مکدر ده
از بهر جراحند بنا ریگی با پس	آنرا که بود نور خدا می هم بر منده
بر بار کن دی گذرافتاد مرا	نشان ز پای آن بت نوشاد مرا
در مجلس از ترپک مردم	مطرب سخن و بیاله دم داد مرا
آن بت که قدم بر پسر گویم نزنند	جز پستک فراق بر پسر گویم نزنند
در پیش خیال افکنم صفه با نیت	جز دیده کسی آب بر گویم نزنند
زلفت که رسی دراز در پای گرفت	عالم همه زان روی عالم آرای گرفت
از بس که مرا خیال رویت بنوخت	در دیده من بدی جای گرفت
کل صبحدم از خواب کران برخیزد	با تو زده حسن بیک پستیزد
نیکو نیشیده پای از کند و شاخ	کرد دست تو خویش را بچکن آویزد
چشمم حور دران چشمه جان غرق شود	غم نبود از جمله جهان غرق شود
تا بی آتشک آید بر صافش که درو	هر چشم که افتاد جهان غرق شود
خورشید جو عقد شعر من بر کبر و	فقور ثریا در و کوهر بر کبر و
بالین همه به یکس ندانند قدرم	من چشم که در تمام در زبر کبر و
باری که میان اوست اندر هیچ	نوشت قضا نام میا سحر هیچ
و بی من چه بی میان به چشم	نامی و یدم دران میان دیگر هیچ

قدیم تو بلند ی چو در بر شکند جام لب آمد ز عناق حد برست	نار صغم خلج بر شکند چون شک تر زلف پیسه بر شکند
قرا به کز آتش می آید پستن به سحرست مدام در دهاش دایه	از بنه به پشت راه آن آتش زن از بنه توان آتش سوزان پستن
دی طن قرا به را نیزم خبر و گفتم که مرز خون ناحق گفت	میرنجت بنی که در کفش جانت کرد خود میگوید قرا به حق حق بشنو
از گفت خودم بسینه تاب آوردی هر روزه که داشت تر و خشک ترو	صدا می در جان خرابه آوردی از تری دست خویش آوردی
آن مطرب کاب کانت از عشتش ز هر که بحسب پای میگوید	بشکت دلم را بکنه بر شکش پس کوفته ماند ز پا کو قشش
مطرب بچه گزنی غم او عکس من او ز بروز بر سر و د میگوید من	داز کو قشش همه شکر جنم جبران شده وزیر و زبری پس من
لکه کوی ای ز تو بر دل داغ بسیار مگوی ای پریده سر شمع	چون شمع جراعت رخ و امیر داغ خاموش کن ای آتش بر روی جراح
طی کار تو چه کردن و آشتن بسیار مگویم با تو کی چون بشنو	کار من خسته خاک را به رفتن کان گفته میشود چرا ز کا گفتن
گفتی بر ماه ای دل خواهر آفر کلی بخار سپیده که کلاه آفر	

شد ماه با خرد و ندرم رویت	من روی که دیده ام درین ماه آخر
رفت از بر من آن بت خود کاه چو د	دل کو فتن و دریدن جا به چه سود
من نامه فرستم که مرا بر خود خوان	چون هاسج بخواند آن صنم نامه چه سود
معشوق که جانم از غمش آواره است	در جلد وصل او دلم بیچاره است
دیدم لب و باره شده کفتم صیت	خندید بطرف گفت شکر بازه است
بی گفت تو بدیده طرب تار یک است	آواز تر تنگ بدل نزد یک است
هرگاه طبعی بود تو علمی دیگر است	و آنکه علمی که آن قوی باز یک است
از زور توان کمان که بد و زنی غرق	شد آفت چنانکه تیر شد در وی غرق
تو صحرایی اندر نشش تیر دراز	کان بود در لب کرد و لبی دراز
هم چشم تو آهوی بجه رامی شکند	هم شکل دیانت غنچه رامی شکند
کر چشم تو ای نگار خواب آلود است	زلفین تو اندام جراحی شکند
وی با تو صبا که بخند هر چینی است	میگفت هر چمن که رویت سمنی است
جز یاد دهان هر چه شنیدی ز صبا	زیرا کارش بخیز بی بدنی است
هم لاله زرنک روی خوبان اثر نیست	هم سبزه نمودار خط خوش پیر نیست
هم نرگس و گل که می بر آید از خاک	این جسم حتی و آن رخ سبزه نیست
دریا صفت شدت جو در بارشند	خوش نیت اگر خوش در بارشند
در سحر و آرزو که گوید آرزو در دست	زین روی که گفت پای در دست

تجشست که سنان از عدو با من را از هر کلمه آشتن گوهر او	بیرون بر تو از دماغ ما من را کز نو خریطه میکند دشمن را
بش قد تو مناره سان کرده شود در ریش قد تو کرد بالا شد	اشته بشل دانه کان کرده شود هر جا که دراز بست آن کرده شود
انچه طوان کوه گشت کل خانه من در گفته خود پرده برش آید خطی	تا هو ز خوب خواندی ای صد زمین بهر خار و زود زود کو بر کل من
سوکند بنده ای از جای کر شکنی با سوکند شکسته را کم میخورند	سوکند من از خورای خود می شکنی یا سوکند بخور از آنکه کمتر شکنی
شاه سپاه عوی آن کل ریش دی نامه حسن آید ریت در شهر	خطمی آری ولی بنزد بر به پیش هر چه سپاه میکنی نامه خویش
بر دهن گزای بغض پس تا با عرق در پای جوی غسقی بنار کردن	کردی جو یک کعبه آینه عرق کردی تو میان جو یکی دریا عرق
کردن شکن شکست دندان دارد از پس که دیانت بر کمر کرد سخن	بر دندانان چگونه دندان دار از بار کمر میکند دندان درد
جای تو را که فتنه میکند ز بخت جانان زین کشتن پای ترا	اندیشه مرا کرد بگردن ز بخت روزی صد بی می ز بخت
سخت است هر کل تو دشمن یعنی جانی	یکه سلف او در مشت زب کل می جانی

جان روز	بود فراقت شک نیست	جانی باشد واقعا تا سیل
یک چشم که کرده بود آن اختر روز	روشن میکرد دشتیمان که زمین	میدار ز نور دامن بر سپر روز یک چشمه آفتاب در دامن روز
امروز که کرم گشت هسنگاه کل	نوروز برای دختران رز را	خواندند جو باد بلبان نامه کل از سوزن خار میکند جان کل
بانی که در دو چشم مردم دیده است	ز آن که در دشت و زیارت رشته	از زحمت رشته تافته گردید است کاجا نمه پشانی جوان دیده است
زلف تو کز دست حل هر نیک و بد	تقدیر تافته از آتش و به زان وی	از باد می جسد و می شود بد می جسد بر آتش یا می شود بد
شیرینان نام تو جان افزاید	کوهر سحر و نور و عیان نام ترا	هر کز کوی نام تو سپرون آید عین علار نام تو سپرون آید
هر لحظه مرا ز در و خون زاید چشم	سپار کشد چشم من در دکنون	در مانده بدست در و خون شاید چشم میخواهد کرد در و برون آید چشم
کل کرد لطیف و نازنین می فتد	بر گردن شایخ زعفران یک شکنی	بر حاست جراحین می فتد و از غایت خنده بر زمین می شکنی
این رشته که از پای تو سپر نخواست	تربسم که در از نیست کنار تو باقی	در دیت ترا و نزد هر کس با دیت ایام هر رشته در دیت با دیت

فلک که بزم برب نشاندند بفرشت لب کاتب نقد بر نهاد	ز و غنبر و خود و مشک در خط مانده بر لفظ بزم برب خالش خواندند
بشکم که زگر به لعل تری چسبید هر دردی که در کوشش نشاند کس را	خورشید صفت بطشت خون می شید مرور روی بچشم خود می شید
در دی جون پس فزق صحرا پوشید کلزار بریند گشت پوشیده همانند	پراهن پنبه خاک و خارا پوشید آرپه نوا اندک پوشید
کوباده لاهوت و خورشید صفات باشاخ عرویس فنج را بنده عقد	اکون که زمین را بر خود است نور و جهان کرد بر از بویک نبات
کو جام که راحت جان و جگر است هر در سحاب آب دگر می ریزد	اکون که بهار باغ را جلوه جگر است هر لحظه گل و لاله بر آب گریست
جزانت که آسمان سوزت آن در بات فروزنده آن چتر سیاه	مکه مست که لی تاج بر دشت آن یارب که چه در باهشت فروزست آن
نور و شب برات دو موسم خوش ابجازی از حیدر افعی کل ریزد	ماتد بکه که نو در بحر پر کشش و آنجا جهد از ابر هوای سکش
سروش از کس و که در سپین می گایم بی تاب بر آید چو برون کفتم جیت	در کوشش فروخته ذکر بر یانم کفتا که مهر پس از آینه ان می آیم
طالع و غم تو بر سپین کردیم و در غمت سپهر بیکر و اینم	

پسر کو دایم زار ز تو میسه	هم زار ز وی تو پسر نیکو دایم
یار ابر برسد بر پسر ماسایه کند	جون ابر که بر پسر بجا سایه کند
پیش از روش هر چه بود ماحضری	کسوش نام که کوه را سایه کند
دی خوش سری قصیده کو مجوز لال	میخواند مرا از و نیک جمال
گفتم که بدینان که تو نمی بنی تو جیت	از خنده سیفه کرد و دندان در حال
سپی تو که باغسان هم خوابی کرد	آن سبب شر شک بسته عیالی کرد
در حقیقت تو که آب چشم	تا سجده کردی رخ من آبی کرد
آن یور کلاه دوز کم دوست شدت	خاک در او آنکه نیکوست شدت
آنکه هر چه او که گفتش زه خلق	رحانه من تمام ز دوست شدت
آن یار که جان داد تن پیمان را	بچند جو موی کمری چنان را
دویش ز بر بلاغ موی او که فتم	امروز با بخت بر بچند آنرا
در با داری بگرد روی جو پرند	در گرد روی پستار کان سحرند
رویتو سحرگاه شب کسویت	در گرد آرد و گرد روی تو برند
زلفت که یکس روی نیار دموئی	هرگز روی نمی نهد دموئی
چون موی فرو بر می کند از دوزان می	زبان روی فرو بر می کند از دموئی
تاراج خزان بیچ چمن بر کند است	کل چمن است و کافچمن در خند است
از یاد برده آنچه چشم نکشید	زبان جان زرد پیش چشم نکشید

چون رنجنت کار قهر آید مدام زان ساقی مست بین که در خوریز	زان تشنه بخون او بود و ایم جام بر میدارد نهاده قهر آید مدام
من بودم و قهر آید بیکوئی گفتم قهر آید راز دل پر و نریز	نهاد بد و نشسته در عشرت جوی گفت ز درون دل من میگوئی
ای شریب غایب جهان آمده در مدح تو زان بلند کردیم سخن	بر خاص خدا پی ایمان آمده زیر آشنونده گران آمده
باز آید بستان بچمان می بوید جو جو هر پیروزه جو نوی روید	بر پیروی گشته جو پیجو پید هند و همه آتش جوهری بیک پید
رهیت دل لاله بخون پی آمده تا شد بت تشنگان وصل تو حشند	زلفت سرمشک را اکنون می آورد خط زشکر موی برون می آورد
با سوپس گو کم زند از نطق نطق سپین نه هر جواب خاموش بود	بلبل صد جواب حقان مطلق یعنی که سکونت جواب ایمن
بهای تو ای خیز هر دم بزید گر شکر کنی زیاده کرد و شکرت	آمد شکری کس لب معنوق مزید چون گفت خدا این شکر تم لا زید
از و کار است هم در اول رات بخا اکنون خواهی که راست آری کاری	زان راستی زکار تو مطلق آراست مشکل کاریست آن خدا آرد راست
خند و بس تو گوید و مرهم کم و بیش	ور کام زخم خود ز سپیم من و بیش

می چسبم و بر سی کلمه دامن خویش	نقشی که جو کل نازده نمازد از بایت
می مردم از تشنگی و آب نخورد بیر ما باید که نخورم آینه سرو	آمد بر ما و در برفتن آورد ترین تر پس که یار در دلم می باشد
بیر و جن پینه صد بچو منند چون تر پس و کل چشم و چراغ چمنند	آنانکه برخ انجم هر انجن اند آندم که جو سپرد در جهنما بچند
شک نیست که شبست یکم یافته	ای مهر و لطف خود یافته
برجامم کار و در سپر یافته	برجامم کار و در سپر یافته
برکردن آن فرق موی شکافه	برکردن آن فرق موی شکافه
۱۱	۱۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

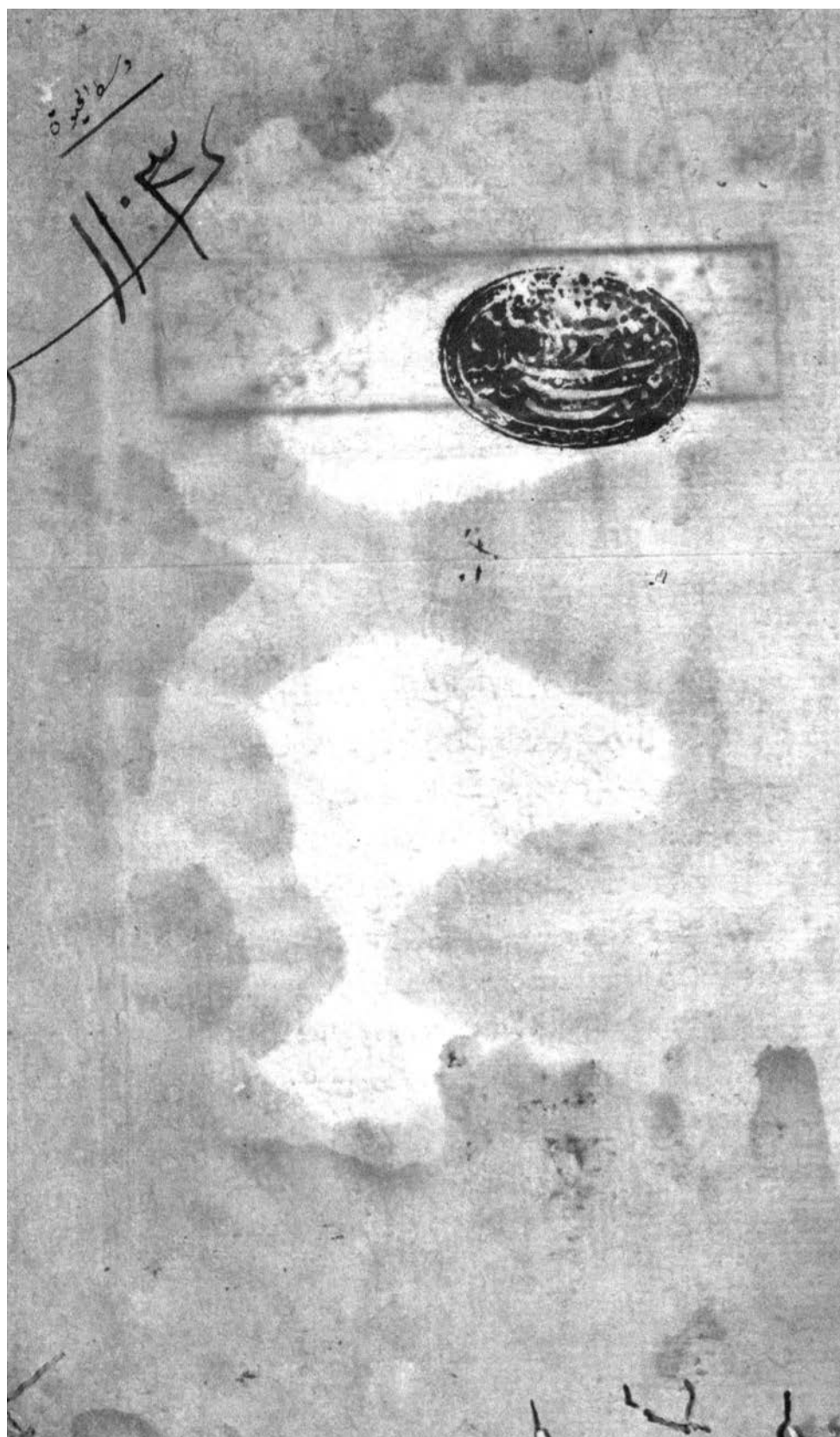
صندوق شماره ۱
صندوق شماره ۲
صندوق شماره ۳
صندوق شماره ۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی



بسم الله الرحمن الرحيم

بفضل الله قد سطرته هذه الصفحات وجعلتها واسطة لبقاء الدنات بعد اعمات
وترجمها بوسطة الحیوت انزل الله تعالی فی واسطه الارواح بالروح والارواح
حمدی که از میان جان برآمد و شانی که از وسط دل کره کشاید مر حکیم حاکم و علیم عالم
جلت کلمته و عت نعمته که قلم حکمتش در صحایف وسطه حیات و قایق سواد شغائر کائنات
فتبارک الله احسن الخالقین و در دیوان لطایف جوانی از خط عارض جایزه
موجه ارزانی داشت و صور کم فاحین صور کم ابداعی که نه بحر پیرایه را محیطه کرد و
تا جندین زبده لطیف بر روی آب اند قطره است که از عین علم او و ما او یستم
من العلم الاقلیلا و انشاح که جار طبع بیضا آینه شکر کند تا جندین زبده لطیف معانی
غریب متولد شود و قطعه است از دفتر فضل او و الله ذو الفضل العظیم که بیان و الله
الغنی و انتم الفقراء بجا طبعه و انتکم عالم یوت احد من العالمین بر سبب او و خاصا
یکهم و یجونه را بمواجیم و جوه یومینه ناضرة و روشنائی او بر ربط سواد و پناهن لیل
و نهار را بحکم حکمت مربوط کرد و یوج الیسل فی النهار و یوج النهار فی الیسل نظم حل عقده
جمهور را بر مکتب صادق و قد رسل منوط کرد و اینده آینه تمام الکتاب و الکلمه و السوت
خصوصا رسول مین امی را هدایت نامه ذلک کتاب لاریبیه هدی للیقین بر کف
کنایات ماکم شدگان با ویه من یضیل عن سبیلہ را بخط مستقیم ان هدایا را مستقیمه
فاتقوه راه راست نماید شکر او گویم که کرد اول مرستی عطا
و اکملهم بنور هدایا مستقیمه مصطفی زسی واسطه حیات عالم و عالمیان که رابطه دوات

آدم و آدمیانت و جی آفتاب و السماء ذات البروج و ماه طه که اخبار غزین از وی روشن شد
 و هو بالحق لا یسل و مشارق الانوار از جهه او نور گرفت کوشش و رکوعین مصباح الدین
 دروغ بود این که دروغ زیان دروغین زیان فال کوشش میگفتند زیرا که فال را بحد قرعه یا
 نه قمار قرآن آن پاک گوهری که زبانش انانیتی سیف حکایت کند و براق تیزی بود اگر چه
 گوهری می شناسی میگوئی که این بود و لا بقول کاهن قیلا ما تذکرون هر کنده دروغ که با او
 زبان اشتغال پیر و ن کشیده جز سوختن و بت جگرش در دست نیامد بت ید الی لب و بت
 و شمش با خانه باید سوختن باد و ستان خوش کند از بت سوزشش در دایخش را دامن بت
 هیچ عطفی به از مع شیخ خود نمی بینم هر چند شیوخ را در قلب غیش فرو بالامی پس هم هیچ کدامی باین
 نیست رحمت نمیخواند ز می نظامی که خیره و نظامی از تلام او شد و بر سر پنج کعبه می اسلام علی خیره
 از ارشاد آن رشید رسید که اگر من سکین را تو دولت نظامی بودی زبانت میگفتن سخن سپهر از شدی
 اگر چه خرمین کشاید برست هر قطعه بجای آن مدوح محمد نام شد یارسان معنی که در کام محمد بخیتی
 جرمه بروی سان بوی از آن برمن رسان آغاز عرض پیاچه احوال این انواع غرور آثار این ثانی
 در روز و چنان این روایت صفحه فصاحت و سان این روایت صفحه فصاحت که تمهیدیت
 غریب مذمت به تذبذب عایت مذهب بسامع ارباب کلام و مجامع اصحاب کمال بدین جمله
 میرسانم که چون عین عمر از خانه نوزده نظر تربیت افتاد حدقه حدقت البصری نور فرای
 حاصل می شد و مطحقان را نظری در نما و اصل ثلث و خواب بندی بر بخارا آن غزل سحر ساز
 و بخت بندی پیداران سخن چشم باز شدم و دوقتی که از کردش شایه بی شک دوران نا بخت
 و نا بخت در مران طبیعت من وزن می یافت بخت سینه می بستم و از آن دود اند و دود نا بخت پیر و ن
 و آدم چنانچه جاشنی گیران مواید فواید آن نوالهای در آمدندان خردت و اول میفرمودند و بر باغی
 لب می نژیدند و اند معنوی را ازین دندان فکرت شناسی گفتند و امده مشنوی ثنایای غیبت
 تلذذ می نمودند شعری الله ما افتدت شعری و یا لا و عرت الفحول الانلا دران وقت نمود
 از خیالات در آینه پنهانی بار یک بنان نوشته بود و طبیعتهای صافی و صافان تصور آن
 رو آورد و مردمان سودا است سیاهانی را چون سر به سیاهان در چشم می کشیدند بنده بر هر حکم متبع
 از او کان که را خبر بداری کرد و آن سعادت با شتری شد و یکان جبار کانی بر طرز سیاهانی
 با صاحب کمال می نمودم و از انجالی حاصل پیی الله دران هنگام مولانا امام معنی امام متقی

انام صدر شربت مذهب الدین طنجی جیاست بود و بود با کمال علم و جمال فضل در جبار کانی خیال
 یکانه و بطرف در زمان و مکان مستقیم روزی بطریق استعدادت بسابقه آن سابق سبقت
 جستم تا بدین سستی از فواید ایشان بدست آورم و این رباعی که بیت القصیده است تو
 گفته بودم در خنده جو چشم مست تو نماز کند از روی تو کل ریختن آغاز کند
 نخواهد زد بان تو کند غنچه سخن با و آید و بوبت از سرش باز کند چون عقیده حال بر طبق
 نوازش عرض کردم لغایت درندتش بود سینه و در تجوین جنر و از بان شیرین شکر زگرود
 آن جاشنی جلالت تمام در کلام مراد من جا گرفت ای شکر است اسد علفشانی فک افلا
 مثل آری حلوائی سر حلق که بعد از این از شب حامل سواد کاتب میزد و قره العین مبصران زمانه من
 گشت و در آن خواه اهل تعال کامیاب میشد و اهل طرب جنگ در آن میزدند و پیران چنگ پشت
 حال در آن می آورد و ند الغرض در نشا کجا من ضعف فقد پیستند ف خود را بر خاک نهاده بودم
 و از اصحاب کلک بر تیر فنی که میخواست بر من زخم می زد و چون در آما چکا که کاقد من میرپه
 خطای کرد روی بر خاک می نهاد و لکد میخورد و کند کمان پروان میجت ان الجود و می الی سباه
 فرو و بین و صبی قرطاس شهری چون دلی کو بهی بر کران و دریانی در میان القرینیه کان بخرا
 یحط صدف من رای البحر کان فی صدف سرپسکی را که مجان کو هر سخن پروان دهد و سر خایه کی
 را که از و بکاو جسته معنی پروان تراود یکی دریا پر از در جاشاب بنامه هیچ دریایی است
 و در وی سحران نظم و کشنایان بحر و معلمان سفینه بعد و قطرات باران در چین دریانی میان
 چندین خواصان کو هر سخنم بر دی آب آمد آری سر چشمه جیاست صافی بود و سیلاب شتابتند
 و طبیعت از آب روان تر لاجرم جمله ترسخنا زاد است از سخن بستان شبه نیست که سبکام علو لطاف
 مسابه در نشا طجوانی است و ایام علو طراف مصنفات در او ساطر اند کانی مران شتاب که در شب
 شب تابش طبعش چراغی مرز ماند زبان پفر و خست بعد از آن از دو دمان قلم او بر صحیفه
 دوده روشن نماید و هر آن درخت بر نای رسیده که از شاخ افشای و در موسیم نور و زبر نای
 بآن لطافت کلی شکفت پیش از مهال بنوا او بر طبق فضل فضیلت ثمره محنت برسد
 غلج جوان که میوه ترپلی پی و ده روزی که پر گشت چنان میوه کی دهد سخن شکریت که شیر
 و نمانان آنرا خایند و بداند که در کبر سن که بین نشان بهی یک و یاسی و در رسیده باشد
 و درین لغت بسیار و نمانان زده باشند هر آینه ایشان را دین کار سخت و مانع لغت شود و تمسخر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲

از آیه خوان سینه پروان آید و ز با نر ابر حبت کو و اند و تاس این فایده سالار ابوان غم سی و دو
رسیده باشد تمام بر نیاید زبان ازین لذت بکام بر سیده حکمی این علو را خلوت و رتبه
باشد آتش جوانی تیسر خاتم بود این آباء شده امیر دانسته کان داند که
در زمان نادانی و آغاز جوانی خور دکان خوش طبع را سودای مغربیا در سحر اما آتش طبع
شان که ازنی قلم و دایکزی کند هنوز دم ده انقاس اهل انقاس نیافته باشد و آتش و آسج و
نخته پروان توان داد و آن خامی باشد و بو خامت کشد آنگه در اول شب نطفه فطنت از
رحم باطن موالد موالد نادره باشد اما جنین که پیش از مدت حمل زاید ترکیب در عانه ضعف
بود و قامت او قابل تواند بود و بقبول فایده رسد در عالم امهات و آباء ز شکم
سر طفلی که هشت ماهه زاید نرید سخن است که در بیا نیا کویید کان بماند بلکه زبانه کی نید کان
نماند و سخن بماند و آنچه گفته شد و ناکفته بماند همان طفل هشت ماهه است که زادن همان بود
مردن همان بسا کان که سخن گفته در زمانه و رفت چون خام بود و نخته زان شد بنظر
نودالا شاعر مدحی آدم اگر شدی سخن جمله مردمان مشهور حقیقت که چون تو برآمده درین
بحر و بر فرود خواهد که بود در بر روی آب آرد اگر چه نو نو کو هر چه او را آن جورری
بسیجید و ارکان ارکان تواند که بر کشد اما ضابطه حل و عقد معایه تماک ندارد و تواند که
بر کمان و در بطن قبض و بسط مانی را تماک شود و عقد نظم را بر پستی کشاده و بلکه
و فقر کشا ری بر بسته یار و آور و عاقبت شرط ز لاش از زلی خالی نباشد
کو دگر از بر تر آسمان باشد پرش تزد که دکان باشد و چون شایه شب و روزه عمر
در آمد سواد و زنا مدح میاض رسیده اگر چه در جارج مار کان ترکیب نبات مزین یافته باشد
و معارج ابوان هر بیت بر بیت مرتب گشته و بهنگام انشعاب انشاء و انبعاث انشاء اگر کرات
عمل قلب علی باشد و شرفتن و قیفا می نیک نخته شده لطیفهای سخت سخنه گشته اما هم از سبب
شبه که زمان و دایع و داعی است چون داعیه خاطر و عاقله باشد و سلامت غیر با دگر بود
با دوش از شاخ حیات ننگسته و بهار و جو و ارکما و کجیات جوان گشته و بوستان ما
کل طبیعت از کل طبیعت بدو و دگر و جسته است کل از خاک و خاشاک کا هوش نباشته شد
هر آینه آینه خیال را تصور می جمل نماید و تیغ و ناز از حدت طبع جوهر آب و او بر سر حرف
نیاید و عین عبادت بگفته آینه شش طبع توان رسید و دیده بصارت صورت معنی بیج

بخواب تواند دید چون ز انکسش عاید طبع پر کر کند ترکیب نظمی و مکیب
 که در نظم و شعر کردی کار نیست در طلب کین بحر را میدار نیست نظم که معنی نشانی نباشد
 از نو انکیزی مابرا خاست نام ورنه بسیار ندر باب کلام
 هرگاه که خازن حفظ از محصلان تحیل نقد های پسرده ایشا زانرا باید برده دل در صندوق سپید
 اگر چه بر همه ابواب بر سینها بشمار دارد از وی چه پرسد و دو مروت که بچینه زمان لفظ آنها
 از معاملات تا مل بقده های نادره معنی کشاید کلید زبان در کلید دان زنج اگر چه اسباب
 و انهای بسیار دارد از وی چه کشاید تا چشمه آب نارد و نواز گشا شود پسر
 تا بر قطره نهد بحر از کجا دهد در الفصه مراد ازین عبارت و مقصود ازین استعاره
 انکه در اوایل شباب قوت انکسختن بغایت غالب بود و احکام است حکام بر بست سخت است
 در او ان شب قدرت بر بست سخت محکم و مستحکم باشد و آثار آنرا در است بدایع نیک در خلاصه
 چندین سخن نیست که صاحب سخن بر پری بر بندد و انکسختن خوانند و در کو دکی انکسختن و بر بستن
 خوانند اما زمان زمان و ساحت حیات است که هم نصف بمقتضی زاید که شایع توان کرد و هم
 ترکیب میسپین آید که شایع توان خواند در جوانی سخن جوان باشد سخن پیرانه و ان باشد
 این سخن بلند که بالا رفته است نه هم در شعر توان گفت و این در در ابرجمنه که در اول فرو داده است
 نه هم در نظم توان گفت بلکه در کل فنون علی العموم رایج و جاری است و علی الخصوص در جمع علوم
 سایر و ساری جوهری که در کشت ارجه بود تا باین نظر نیم خطائی افتد شش چون با تجارت با است
 و رجه در بری تجارت پستش از غایت برون
 کجید در او ضابطه پیری جوانی بونی است کما ندر ان غایت بهر با خطا و بداریت
 حاصل از توان میان این و آن اقسام خویش وقت خوش کن ورنه گفتار و بکر گفتار نیست
 در بهاران کل توان از بوستان چندین کر در وی زدیوانه میجو بد کسی مشیاریت
 و در جمهر را مورد وسط بسندید و است چنانکه واسطه عقد موجود است میگوید که خبر الامور
 اوسطها و از عین علم بناید نکر است که مترات و سطر تا به جای بود جانی که امر مطلق در جمله
 صلوات بر بخله میفرماید که حافظوا علی الصلوات و الصلوة اوسطی و جاعت سنت سینه محمدی
 که خبر الامم است بدین صفت موصوف میگرداند که و کذنگ جعلنا کم امة وسطا و همچنین گردانیدیم
 شمارا امت راست و کز بزه نگو تا با است در شمار اکوا و مردمان در اطعام که انهم الانفا

که بخوای که راست آید کار راست برسی زمین میان نگوست تو هم از نقش کار صورت کن
 که الف راست در میان اوست و باریک پنهان در ایام جوانی که وسط زندگانی است
 بگلک تیر شکل در شب تاریک سواد موی بشکافند و در دکنه و این حاصه طریق منطق این منطق است
 که اشعار معین را کبرم اگر مرعنی من که چون موی باریکت بشکافند برو موی شود یعنی معنی
 باریک در نظر آید مرا اگر چه سودای جوانی
 در پیراست و لیکن ازین سپردی میان پنجگان اشعار دو و مو شده ام یعنی اشعار من که در خط
 موی محاسب است یگان پنجه میشود و تا بداند بختگان کا پلم و بریدن من در هم محاسب اشعار
 آری ریش انرا محاسبه با آنجا کار همه تعلق مریح دارد و مع هذا گلک ترا کشیده من که دوزبانش
 چون و نده انهای شانه است بهنگامی که جوشش میکنم هم بدان سر ترا کشیده و صد هزاران طره پس
 بر می افتد بنات دلم را قلم شانه کرد و نکو میکند کلمه اشانهها هنوزم آغاز خط بود که نقش بند آن
 نقد بر سودای باریکهای اشعار در بنا کوشش میدهند و تکلفات عارضی را بلفه باغت
 خط در سر کشیدم و آنچه در زیر آب نمود از رخ شود موی بوی بجای شدم
 در لک آن شهر اتم از در آب جوشار گشت مویا بر سر آب بعد از آن هم برین توجیه
 عصر شانه سخن جاشنی رونده و جنبش قلم را روشنی آینه و جان معانی را کالبدی زنده و جان
 اشعار ریختی سپیده بر اینچشم که غرق روان و نرجون آب حیات بلکه از آب حیات روان تر از
 سواد بیرون میریختم و جان بستاند آن کشته را زنده میکرد ایندم که قطعه از تیغ زبان بقاع
 بد زندگانی میزد و آن دم زندگان سخن را برین سرزنش می شستم
 طرفه نیست درین خیمه جوان که لرزد و دوشد زنده جاوید بداند ریش برود و پیوسته
 هم برین آب جود اول میبهارا با سر چشم روی شناسنی میدارم و در بحر ویت آشنا باز گوید
 میگردم تا سخن را بار سایندم که هیچکس را در سخن من سخن برسد و هیچکس سخن من زنده که تا
 بغایتی که سخن رسیده من همه جار میدهد بود و هیچ رسیده را جای سخن بود اگر چه جمله کتاب
 عالم محروم بر راحتهای من شده بودند باین هم نمیگویم که آن خورشید جمع کنم یا دوانی سازم
 یا دفتر بر دازم از برای آنکه سخن گوید که بگوید که خواندن و ایک بهر نوشتن کوتری باشد
 بود شاه لایق تملی بای بود ولی دجزه بخت کوی سری باشد حاصل بعضی از اینها
 جلس و اخوان آتش بنات سیاحت و امهات قصاید من اخوات آنرا پرده اخوت غصتی

تمام انچه داشته بودند و هر یک را بر من جلوه کردند تا من آن خمدار است را از کافه و قلم
 ایستاد و مقصد پیرایه در عقد تحریر آوردم اگر بر فضول حمل خواهد بود و دشمنان قدر
 کردم تا بعد ازین چه زاید بود بند همه را و کلام خاطر من که کلک من به بنات شان پرورد
 خلاصه این ربست را که کشاده تری بر بست کنم و آن اینست که بحکم اشارت اجاجایم بعد
 حواشی که از پست ساکنی تا غایت سی و چهار سال در شش بنجاه مانده بودم و قلم آسوده
 که آن آسوده و رطب را ربطه دادم و از آن اشتاب مجموعی ساختم چون این همه لطایف زبده
 لطف حیات بود و بر مثال سواد جوانی و وسط زندگانی مع و هیچ و کامرانی نام این فرخ نامه
 فرخ وسط الحیات کرده شد تا خواننده کانش برین نام خوانند و میان زندگانی همه این
 سخن که راندم خوش و فرم است از انش و خط الحیات اندم بریتی که از و بکا و نذر بر آن کنی
 پنهان پیدا شود و هر مصرعی که از و بکشاید و درون آن بحری پیدا کرد و
 بدایت که هر قطره از کلکم بدست هر چند که دریای سخن ناپیدا است و در و با هر قطره
 ذکر کرده شده است که بر کسر شعری در صفت آن شریک پست ثبت شده است از آن
 جمله ایات شعری تمام میخرد و این خاص وضع منست که در آن کتاب کتب بست و بعد ازین در
 جمله ایات سلسله هم از آن باب خواهد بود که از دراست که مقصود ازین یا و کرد و نیست
 که چنانکه در تحفه الصغر وضع صفت زورفته است درین دیوان نیز طریقه غریب یافته داده
 که پیش ازین هیچ مبصری نظیر آن در نظر نیامده زیرا یکی ندیدش هیچ پنا
 جو من یار یک بین بودم بدیدم و آن تخلصی است حامل موقوفه مشاطه تغیر بر آن ماده
 لطف را موقوف داشته بود تا من که استاد نظم گردانم آن صفت حامل موقوفه را نه جمله که از
 افسون کوی قلم من خلاص یافته است این تخلص است اکنون که آب دیده و بلا گشت مرا
 چشم مرا که باز خرواز بلای آب دریای کمزرت شرف الدین فتح ملک
 ای انگد ریزی از سخن جلای آب هنوز تا جگر کندی کینه درت اگر بلطف برین بند مهر
 بنود بسته و نصرت دینا محمد سلطان که جز بذات وی از محبت نشان نبود
 چنانچه در تعریف دیگر آمده است خاک افتاده ام بر آستان دولت خوان
 کسی باشد که این افتاده را از خاک دارد چنان عدل خردین که عدل بجموع سپارد
 بوی میش بر بسته کلینی شهر نر دارد درین تخلص چنانچه رسم شعراء اول است در آخرت

در پست تخلص و کرم مدوح چنین گفته اند که شای یاسر در زمان صفدر روزگار آورده
نشده است مگر تم در پستی که خطاب و نام مدوح خواهد بود و این پستی است که بعد از پست
تخلص آید و این جنس در نطق نوعی بغایت غریب و عجیب است این صغیر قوت آن داشت که جمله
تخلصهای اشعار خود را بدین صفت پیاراید اما اول دانای من گفت که دانسته باشی بنایم که نادان
دانند که زبانم هم بدین تخلص کامکار بود و در خلاصهای زهراء دیگر کذری نداشت بدین سبب
نشت است و از نام پشتری رعایت کرده شد سر تخلص را همزی دیگر است و از آن خویش را
نیز جایای مراعات نموده آمد تا مرعی ماند هر چه گفته او پستادان بی وی کردم زد دل
یک بحر جان خود را نیز چندی گفته ایم و نزدیک پیش دور بیان وضع صغیری تصنیف حکایتی
برتر است زیرا که در کتاب چون مصنف تتبع او سپتا و کند سر آینه متابع او باشد و در وضع
صفت چون چندیده آید و گران متابع او شوند سر آینه او متبوع باشد و در مدح و مذهب سخنوری
این محل محل است زیرا که هر کس چنان طبعی نباشد دیوانی و کتابی از انشاء خویش تو اندک
بدان ملین نماید اما دانایان دانند که نمودار وضع صفت مردانانی نداند
جراغ وضع حکمت ست زین روشن که هر چه وضع حکمت پستیم بود
اگر خوشنشان بر کر تو سهل است تو خود بگو که کسرت جوان حکیم بود
و در چندین صغیر پستادان متبحر که هر یکی دریایی بوده است بگذشته ام و هر چند هزار و لو
لا لا نظم در سبک نشانی کشیده و پشتری صفتها متعدد ما زیر سیل عاریت رعایت نموده اند مگر استاد
فضل و فضل الدین میرزا خاقانی که در ترجیحات نگار داشت یک قافیه در هر خانه وضعی است
بلکه او حکم آن خیالی اتفاق افتد و شعر را نام تیرم کرد و پیش از او ناموران سخن کسی را نام
نشان گرفت که شعر را برین نمونه نام بر آورد و بعد از او هم صاحب سخن را این قوت و اقتدر
که این بضاعت را متابعت و این صفات را متابعت نماید مگر بنده چندی که بعضی اشعار خود را
هم بر طرز پستاد طراز علیه است اسم از لفظی داشت اما استاد خاقانی نام شعر را در شرح
ایات رده اند و استادم در سر شعر آن نام را عنوان سپهر نامه معانی کرد ایند و لیکن بنده
این قدر تصرف زیاده است و بعد که نام شعر را در آخر همان شعر در پستی درج کرده است تا آن
شعر را بدین نام خوانند و اگر در دیوان رتقم برقی بر سپهر سودای شعر می نقش کند و آن نام
مخو کرد و نکو ترجمی اندر شعر نام است که مانی زنده زین نقش سیاسی

ولی خیر و نیر و سحکای تن خیر و بیه و این یقین است نامه شو که بزم مردم ماند برترین
 چیز است و بهترین چیز که در شعر باشد نام مردم است و فرو شدن درین کار نیز از برای
 بر آمدن نام است که چون جوهر سخن در در خاک کم شود در خاک بجوی و نیایی ماز
 از عین شعر که چشمه آب حیات است زنده جاودان گردد و بسا سلیمان صاحب خاتم که بشمار
 انجمن نیابند درشت خاکی فرو شدند که هیچ جابر نیامدند مگر در حمایت دولت پادشاهان
 سخن زنده ماندند و بسیار کشتن در زیر زمین خفته که صبح قیامت پدیدار نشدند
 از خله قلم شعرا پدیدار شدند و پیش خفته اگر بهار شاه نامه را فرود سی نیار پستی کل خاک
 تا صبح یوم انشور بخندیدی و شجره ابد الدهر باران مانندی ماه بهمن در آید بهتان شدی و کائن
 رستم از بلندی بخرج رسیدی و اگر جوهر سخن را نظامی در سلک نظم بناوردی بدین طاق
 اسکندر ری در قعر دریای و مکنون مانندی و تاجی که بهرام از دستان شیر پروان آورد و در شکم
 کورده فون کشتی ای سخن جاویدزی کاب حیات و زانو سر که یک قطره پاینده مانده جان
 محمد و حار و اوجیت که تا زنده باشند مرده مادحان بشوند چون زنده کردند بسیار است
 افسوس که زندگان برونند باقی قدری فرد کاتب مر جند که زنده میمانند
 چون بچند مرده کاتب در بقا که مایه و نشان در زمانی موجود کنیم که وجود و وجود
 کشت و شجره سخن را کسی تربیت کند و نیز درین روزگار بدتر نیست که عجب مردم سخن
 آری آری غرت کفار از مردم است کار را بنور خروشان خواستند و پستی سخن
 امروز زبان درست کسی دارد که زبان درست ندارد و بالاتر کسی نشسته که سینه را سینه گوید
 باین همه رخ ششم یک لفظ درست گویان درست است که گزیر این خرد و نادانست که از
 که قلم سواد پروان داده شد التماس آنکه چون صرافان سخن و ناقدان معانی درین سیم سیاه قلم
 بنظر مر کاه کشته مهر قلبی اردن گردنند و بخریطه قبول در کشند خداوند قبول خوش کن یار
 ز چشم نابقولانش بکند از

جای خاک را روح جان نموده زنده از هوا
 تو را این نیست از برای پای و پس مصطفی
 آری آری هم بدیده آب دارد هم جیسا
 کشند که زنده گوید هم باموا از صد

شاید از هنگام نقش این شای کسب با
 لامکان بگذشت و اینک تیز و بر پر هتوز
 پرده بر عجب فلک می پوشد این ابر بلبل
 تا هم کشند رسد از بوی این گلشن درود

بر روی زمین محسوسه پشانی صاحب است
 روضه قدس است این جنت که کرد روی
 مرد و عالم با نهد کس تا درین عالم رسد
 با چنین شعر شالاف بلند میسندند
 بار و انی پروی که در باغ نیست
 سر که در روی سر کرد از برای ندیست
 روز نوروز و شب عید و پیاپی این سواد
 هر که این صدمیت خواند جان کی صد کرد
 خواندن این حرف در اساز و آرایه جناح
 عین این شعر است ماه عید باریک بلند
 بود فرمای کریمان باشد این نسبت به شعر
 در دست مغربی را هر دو به سکه زدند
 از زبان من اگر این شعر عیدی بشنو
 قدر این شعر از ناله ابلهان غم نیست از کج
 بخت که تو کرد خاکستر شرار طبع من
 زمین شراب من قلم مرمت میکرد و جناح
 که ز نذر و ز کار صیب این با و روان
 که پیروی می در سو نقش این مشکین سواد
 بین الف بالام و سین زندان که هر بوی از
 ترکس جادو گر افشان دید چون بر لاله زار
 بین میان این سواد شعر مقدار پیاپی
 هست روح ناطق این شعر و تاشیر قلم
 شاد باشای وی نورانی که دار و این بین
 هست در چشم خرد کل الواهر این سواد
 دوده این شمع خور از برای شمشین بس بود

که ملک تسبیح ازین سازند باشد هم روا
 یعنی اندر کج هر پیتی بنان مرد و پیرا
 زانکه پروان از دو عالم عالمی دارد جدا
 لاجرم صبح اینک اینک بر سما
 هر و کل باری جمی چند باری از صبا
 بس بود زین شعر سوزان دود روا
 که تنم در کلاب کل مسمی دارد مرا
 شربت بی بزین باشد تشنگا زاجا فزا
 در نماز شام کوشش و زه داران از صدا
 شادی از فرا و مبارک طلعت میمون بقا
 ورنه کس در شعر عیدی چون کند و کوی غزا
 تا سپهر از بهر این شعرم کند عیدی عطا
 در زمان قربان کند خود را عطار و بر سما
 رونق خیلان باشد عید را در روستا
 از پی و این خیال آینه صورت نما
 که کیم نه شش و دوازده دست در غلطد ریا
 باز تا بروی عمر رفته را سوخته بقا
 هر خطی شکست نشسته بر و کرد خطا
 ناخنی شد بهر خسار عروسان خطا
 لاله را بی منت عنصر بود نشو و نما
 راست چون فرق از میان موی رود دریا
 که نکر و آدمی باری شود مردم یک
 که بسی می رده نماید بخشش ریش صبا
 با عجب کلمی که شد چندین یکا تو تیا
 از کوفه از فی المثل خورشید کرد و چون سما

خانه اهل سخن بنگارم نقش این مرد و نیست
 خانه بر سر میستی ازین دان و به بین
 اندرین شعر است در هر بیت و معنی خاک
 باد و شبگیریستان بر دوی زمین سواد
 بیل اندر بوستان کین نغمه شیرین زند
 کریم نام ادا می این ورق بر چیس را
 اندرین نقش سیاهی چون در آید کلک من
 سوختم چندین چراغ از سوز دل تا زو حشر
 کی گشت آفت بر علوی عید آخر دراز
 بر پازر کاقدین شکر فانی را به بین
 در به اذن مهر و پسر مست بر خیز و ز خواب
 اندرین صفحه جو من داو سخن دادم بوم
 که خوشش آوازی کزین نکته زبان کند کرد
 در قاشی چنین شعری که رویم نپیش
 این عروسی که کرشمه نیکو از آتوبه داد
 مفلسان این سلک لولو را بخو و بندد لیک
 هر چه این از نغمه صفحه را در دهنست
 میکشم این دامن سر را جو من زین بزم
 جان می گوید که من شیرین این شعر تو ام
 روفتی و لعل و یکسوازم روی زمین
 نظم بجان را جو راند کلک من زین سخره
 زین بجان مقام بنده این خوب و بد
 زین قیصر دارد ایملک جاشنی قریب رخ
 این می از جبر خشت ای
 زین شعر این که کز نوک کلک من جکیده

بر سحر خرف لیکر سجد کند باشد روا
 ز تو یحییانی که ممکن نیست اندر سیمیا
 در یکی خانه است کوئی میمان دو پا و بشا
 کل کر بان کرد چاک غنچه سپهر اهن قبا
 مست را دل میر کرد و از شراب با صفا
 که مبارکجا و کونیه انجمن که مر حیا
 خضر کوی میکند در آب حیوان آشنا
 خود نیر و از دم صور این چراغ و پیر
 جاشنی که از شوین علوی خود کشت با
 راست کوشی کا کین با شیر کشته است
 که بر آید غلغلی مر فغان دسپله زین قوا
 شاید از اهل سخن به بند انصاف
 تامل آب اندر دمان آید بنگارم ادا
 کوری ای احوال اگر پینانی دار پس
 بشکند از یک کرشمه تو به صید یار سا
 زیب نه در آفر جشمید بر فرق که ا
 پر کرد کرد و جانی که گیم و امن را
 آری آری با کجوتگی گشته بنقر و فا
 ای صغیرم آفر کرده زن در سپهر زلف و قنا
 جاودانرا میزند کوی کلیم الله عصا
 بخشکا ز امور شل است خام و سنا زوفا
 جریخ را با آنکه جو بر و قیامت استیا
 لاف پیکانه از آفر سپهر خرد و آرد ترا
 هم یوننی است کرد و مردم معنی پستیا

بس که در هر پنج این لوزی بهمان نغبت
 عین این شعر روان کز حوض کوثر چشمه یاف
 شعر این دیوان همه بخانه مشت از شمار
 بس که شیرین است این نغمه عجب بنو و اگر
 بگذر از شعرم کنون همان شو
 این نظم ترجیع از آن خوانند که تا بیشتر
 این بساط بود که نطق باطلان را کرد طی
 می تراخد و آیت هر عالم چنین شعر از تری
 در ملک کویم که خلو تکلمه این شعر نیست
 فن که است چون شیشه است نقش این حریر
 انرا برای آب خورد و دشمنان خواند بهر دست
 این نظم در دهان تو شد در پاشی در یاد دست
 این عرمانا از آن مشهور زان و آن که زد
 چون در هر ترجیع صد سلک کردیدی کنون
 این جمل قطعه است از و کریم نویسد کس کی
 مشنوی می بر یکی خود را منت کرده مطلق
 اینک بنک طالع بشوید بهر پند های عقل
 آغازی اثنا فحش خواند بر کلک خطش
 مشنوی شد فحشا چون گذشت از غزل
 جهانمکانی هر همه دوشت شیب و جود شد

هر که انگشتی همه بروی شود انگشت جا
 میزند از موج آفت ندر کانی را مضطرب
 هر که این را کم کند یاد بکس کم باشد بصر
 در او ابلیس کرد دشتا هر دخت سپید
 تات در هر خانه هم حلوا رسد زمریا
 باز میگرداند از خوانندگان خود بلا
 دور بود که قیامت را به پند بویاریا
 منکرش خسرو بشی کا بد ز سیر آن دارد و ما
 آنکه بر نه جرح کندی لا خفلا و لا بلا
 نام این نغمه الفا کفیم فی لغت الفا
 از کمن و ولاب چون این شهر زین باهر
 کا بر از و دار دیال بانگ نام اندر سخا
 نیست بهت بفرهنگ شیب که بلا
 قطعه ای زرا که خواهی بد کان من آ
 باشد این نقش جل بر جل آن جاکب کوا
 و آنکه از هر مطلق خوششید معنی در علا
 کوی چون بروند سر باران بصحای دغا
 خط کشد بر نامه حضان اولاد و الا
 سیصد ست و جاده نفر و لطیف و کشا
 بخاک نه نویسم زو کوشش بر بام سقا

حمد دائم بر زبان همه رب العالمین
 از صفه ای سیلابی که تا لوح و قلم
 رحمتش بین مهربان چون مادی که فرط دم
 شکر کردیم و کر نه ما که دایم ترا ز غیب

آنکه جان بخشید از قرآن پدی للمعین
 یک رقم از خط قلش وصف جز الماکین
 شرف خالص میرساند لاشا در بین
 قصمت روزی در دوا لیه جز الرافین

و آنکه از قند شکر تم کرد و شیرین کا خم میش
هر چه جز از نیک پدید آید و در جهان
دیده نقاشی را که خون دل صورت کشند
من غلام دوا می ایستام که او بروی شان
نور آید بر بندگان و او از رسل
انبیا را از پدیده خطبه دولت نوشت
آنکه از نوری بهداری آمد از درش
را ند از یک جوب موسی سحره فرعون را
عالمی را زنده کرد از مصطفی چون شرع را
وای بر قوس که بت را سجده بی حجت کند
نابینا را که بان که بروی افتراها کرده اند
تا بر آرد و دوزخ اهل شرک و زنج بر فروخت
آتش از خشم سخن گویند با او از بلند
تهدا و مملو کرم ای اهل کفر اندان کریم
هر که غافل کند حکمش که کی فردا شود
کافران چون زرد گردند از نیش و زهر
هر که است گشت دنیا بخت و دین غام
ظالمی که دست از جبل المین او بداشت
هر که است از چمن عمل احسان او
با وجود بختاید و از روضه جنت دری
ای ملک که از البت خطبه می لایم است
که بنشیند و در موزی می و از بند چشم
کرد دست صالح آید یک عمل با پیش آن
نصرت و نصرت از وی خواه ای مومن از بخت
مومن ارطام کند بشک و مسیبه حق شود

دارد تو اشش خود و جلوانی شجر لاشا کرین
هر که از ان پشاه الله رب العالمین
او نگار و صورت نقاش من ما معین
خال دین نهاد و اندر خله کا فوا خالین
اهل ظلمت را که می کشند کنا مشرکین
جز و جز و از دفتر کلا جعلنا صالحین
چون عنایت یافت کوی لا اجب فلین
کر بی گفتند ارسلی فی الدین طهرین
شد و کرد او چون فرو آمد بلور و عین
بار نیل کوبند آتو تا بیاطان منین
هم پنداشتند از شمشیر بحر انجمن
هنرم کا نون دوزخ جمله کا نون کفرین
مرزه کوبان زبان آرای عین غافلین
خانه خانه درک جمله منکم و جبین
اگهی کی باشدش امر و در کند بتین
محو فاق زروشان پسنی تران طرین
دانه و اشش از جملنا هم حصه افامدین
درجه دوزخ باند پیش شوی الظالمین
جلوه کردش تخت بر تخت یجب المحبین
حور غلمان باشد آرا یا را اصحاب المین
ما همه میزنند ایم و انبیه جزاوار شین
سوی تو آنکه گفتند قوم فاسقین
و ده فم بخشد بخشش نعم احوالین
ناصره است دیگر و هو غیر اننا صبرین
چون خداوندش بحق ولی المومنین

از خدا ترس و مترس از بزرگ شیطان اخیلی
از امانت دار خال اسد شود قال الرسول
لن تبالوا ببرستی تفقوا کما خوالده
هر چه خواستی آن کنی گفتن که آرد آن کن
بختی ایشان را بدید از نار اسد است
و آنکه از سر رشته انی اخاف اسد گرفت
تا بخر آورند آزا دین هر بنده
مسلم رحیم الهی یا سلمان عمل
هر چه بخواهد بداند بای کر در آن است
که چنانچه بر کفایت است عفو پیش از آن
خواه این چاره طاعت آید و خواهی کند
یکسره در کار می کن کن ای نادر بصیر
بهرم لایق من رحمة اسد کن که من
نور و چشم مرا از سپر نه نظر الیک
یا رب یا رحیمه چهره را درین توحید تو

خوانده آفر کنی و اسد خیر الماکین
در قی کم کن کاکت ایزد ریکد الحائنین
هر چه بدی بیاورده لایق المیر فین
هر کجا نقد بر تو گوید که گفت فاعلین
آنکه آیات ترا دیدند عنیا معرضین
دادش در هدی از سلک نومتهین
کاتب اعمال کرد پس کراما کاتبین
مجدد اسلام مخاطب بکنم مسلمین
ربنا افصح بیننا و انت جبر الفاتحین
پیش تو گفتن نمی آرم که کنا خا بطین
که عنایت از تو باشد ذلک الفوز المبین
چون کشای چشم رحمت سوی قوم المجرین
بر سیل مفسد انم لایا من المقتدرین
چون نقای خویش بنمای قوم عابدین
در سخن رفت نفوی انت جبر الفاعلین

و فاریخت در آینه عالم نمودار پس
نرمیستم صیقلی ضدق تا آینه بزداید
و لیکن صورت از آینه چون برافستید
و هم بسک گیرم و کوشش فاریخته سازم
سخن با خویش که بگویم با برنا و فاجوئی
نصیحت کردن مردم بنام مردم بدانند
من از بر نصیحت جانم بگری که بنوشتم
جهان با غیبت بر حضرت در دهم بنده و هم
هم در این آمدی مشوق فریبند بسیار

که از سبب هر ترداشی بخت زنگاری
که در خسار سلامت را نمود آید بدیداری
مکن صورت که بدید آینه از صورت آثاری
که کم در حلقه مردم جو سکه یدم و فاداری
که در سپرایه عالم ز مردم نیست دیاری
که بر آید آن صورت نکار و صورت کاری
تو هم بنوشش بدید و کورت دل می باری
کسی در بیاورد دست آید و که کاه کل باری
که کل معشوق بدید استملش نیست باری

بختی غنچه را سر میکند باد صبا باره
درین بستان هر یکوتر از افشان کرد و چون
دیگن بر فلک بر شد درخت مردی را سپر
کریمان در کل و دوازده نشان کن سته در صحرای
زمانه هر که از بلخ کرم بونی دهد پروان
فسون دوستی امروز در گوش کسی خواند
که به پیوسته ابرو کسی بر آب بگشاید
زهی و روان دشت کاهلین را در غم و نا
کردی بجز در حیدر در ملک صفا و ایکن
در قومی که هر که در دعوائی بود و پستی
بدیوار آفتاب هر یک از خنده هر خواهان
بصدی بوست روی می خردیدار پیشی زر
کسی را که آفتاب زر بکرمی تافت بر رویش
تراز و نیت کرد و نرا ازین سو سنگ آفتاب
اگر پستی دهد از هر زر مگذار بی پستی
سبکسکی کن بر حال خودی باشم و دایمی
مرا بی کان ترا از و دید چون باکو هر یک
جوبشکم داشت در جوی جو زر در کوزه آتش
درین بوسم که سنگی گشت آفتاب در لرزه
جو در برج کان شد خور ز تاب آفتاب غم
بسان شعله آتش بی لرزیدم و بر سپر
همان بسنگ آفتاب بودم و کز لرزه چون
مکر زمان بر تو خورشید سیم تافت بر آتش
که آمد که اکنون از صفائی شب شخص را
طهارت و پروان دم از اجزای کل

بر خیم هر زانش زنگ که دل بست با خاری
که ییل و پستانی در زنده در سمن زاری
که از سنگ لپهاش برک مانند ولی ناری
که بر سر سبزه میزد و هر لبخنده و نیاری
ز خون او دماند لاله بر روی کساری
که بر ماران در نیش کیناست مساری
که او دوه جاکره بر آب شد و نیشگر زاری
نه انگار است از عصیان در اسلام آقاری
برون سو کو نه صفت و در نو بستم زاری
دل از مورخ پیچاده و سبکی بست مساری
که بر شمشیر آفتاب روی دیواری
اگرشان بوست پروان بکشد ایام جوانی
اگر بی بوست رو باشد بنا بر دیواری
یکی را پستی می بخندد یک زر بخره در سپر
که هر دلی ز روی سنگ آفتاب مقداری
که از مصلح سنگ آفتاب گشت معیاری
ز روی او پستی بزم بزم بوالعجب کاری
بلرز نیت چون برگ نرم از یاد پیاری
بر آب خندان از لرزه سنگی جان باری
مرا برج ز آتش گشت بالای کان داری
ز دود آه لرزان تر ندیدم هیچ غمخواری
بهم بر بندم آتش پروان بخت بر باری
که هر دلی بزمی و چشم اغیاری
نه از خنده است آفتاب از لرزه آری
بزمی بزمی بر تو بود این گشت از خنده آری

دین لرزان برون شدت جو سفت
بحر نو نوش دروی کرم کاست ز شرب
لب آتش نایش نیست در بند جلالوری
جو کجای نمک دان لبشاع یوسف آن مرکز
چنان فرخنده دیدادی ماه چهارده و آنکه
خود ما دیدمونی آن محاسن کم شد اندر
بشبهائی عدم بکشت مستی راه کم کرده
علم از دو آه شمع بعضی است کرد آنکه
ز بهر و شمع آسمان و نقطه یکستی نادر
نماد و روشن آن قدر هرگز که کردون
چگونه عجب است به ام افتاده غنای
الاهی بیل طراز ماراغ جو تو بیل
توئی بار شمع کن ید الله طعمه جای تو
تو فرخنده شمع پیروز از نه جرح بر کرده
کند آفتاب از کعبه بکعبه های عرش آنکه
کمان قدر و جانی نشیند آفتاب تو کجا بخانه
شماره ز تابش تو در و تاب کمان تو
کمانهای که از نه جرح بسیاری طبع آید
در و نت کعبه از نه جرح او ندست در حضرت
تو از تیغ زبان بشکافتی مود در میان سپر
پادشاه طراز تو جان میدهد شب را
اگر سپر تند تند در شید خاک نقش بر سپر
چرا شد طالع و بر حال جو عین عجب
شش تا با بر سپر خدمت در خدمت او دوم
ز من خرمه ز جند از کرم پندیر و خود و دم

بیان روی دلم از رشته جان لبه طوماری
شفائی سرتن زانده عیسان کشت باری
شکر زان خانه از نی ساخت در هر شکری
بقلب نیست بستاند کسی در مسج باز آری
محاسن جمع کشته با جان فرخنده دیداری
جو ناینا که ناکه کم کند ره در شب تار سپ
که او از شمع نوری ناکمان بر کرده انوار
ز روی کشته آفتاب شمس آسان کرده و شوی
لزل از لیل و لاکش کیف دوست پرکاری
که حکیم بکعبه است بروه بند و بر در غاری
که بزرگ کس ده حله با فد به ستاری
بدیناکی نظر داری زایان سوی مرداری
که کیستی تدروی جرح ندی جرح زنده
بمقداری که مرغ ترکند از آب منقار سپ
بیا به عرش بر رفتی ز می شب کرد عیاری
کمان باشد براق هم بان کرم رفاری
در است آهوی خورشید اگر باندش و باری
و تو کمان میکش فلک باز میکن بر جو سوار
هر آینه که بود اندر ضمیر کشت اظهاری
ولی شکافتی مرکز جهان چون سوی سپاری
هم بسان زنده رسید و شب هر جا که بیدار
بسی از خاک توان کشت کرم بر کند ناری
که وار و مانع کشت ز خلق جو تو عطاری
نیکان سینه بر افعل نشیند تو ایشاری
که بنود لایق نثر تو هر لوی شهر ارسپ

بقول حضرت خود کن حرف جنبی معنی
 قلم را که روشن باشد که از لغت سخن را نه
 و بکن نامه جرات نسیم که و تا سوئی
 دوران بازار بر سودا که خاک هم نیرزد جا
 من خاک که از راه عمل خاکست در شتم
 دلم در خواب بخت غفلت از احتلام آلوده
 اگر دانست هر کس که کار می جاکردم
 حجام چون بود از کس نوشیدم جنایت را
 و لیکن دل برین امید خوشتر رسید می باشد
 بیارست به ام خود را تو دانی سر جردانی کن
 بخواه از حضرت و با خلعت ایمان روان کن
 فرد مکن از در هر دو جهان چاره بنسودا

در و خود لایق نیست جلد کثرت گفتاری
 اگر دوی چراغ خود و در شب کردی کار
 بآب صوفی که کز برون آید شش اندازی
 جز از تو کیست مشتی خاک بجا از خرابی
 بو طفلان خاک بازی کرده و نا کرده کردی
 تن در کوی فتن از بستی شتوت گرفتاری
 کند باشد که بخشایند بر چون من که کاری
 من بی شرم ازین قوت که وار و بد و شای
 که کوشند و شفیق و ابرم و بخشند و عطاء
 در آن ساعت که بر بندهم موسی بختان باری
 کجا و چون بر اینکرم ز داری جان بنداری
 عنایت را بگو تا گویدم مکن در دست کردی

رسید که آفتاب سلطان
 شعله ام سرطان بود و بخت کم
 قمر که همان در پیش بس از می بینی
 تخت محو سلیمان بخت با و نیست
 نه بخت بدو آن کوزه کرم کردگار
 کجا بستاند بود پیش تر باران
 نشست بر جگر خاک تر باران بخت
 صبا ز این محلول آب ساخت
 جو آب و شکر آید ز آفتاب بلند
 و درین میان جهان کرم شد آید بر
 جو حرام و کرم و دود شد آید بر
 جو ذلت آید از انور بود و جاسازد

سخا کشت بروی زمین تا دشت
 عجب نکر که گذریافت چشمه در سر
 چراغ آفتاب شد مهمل
 بس آنکس جو خضر سوغی آفتاب غفلت
 که خاثر خاندان لای آید بولان
 از آنکه قطره آبست بر را بگلان
 از آنکه بر ز قوس قزح کشته گان
 مگر تیر باران را هم ز آب بر میوه گان
 که من بجا هر جرم تو نشانی کار و گان
 که فرق تا بقدم خود را کشته ز گان
 جز از او بر آید شیره می کند چستان
 می آید آفتاب آید شیره دشت

کتی نماید و کاهی نهان شود و خورشید
 بر پشت آب چو یکان آسمان بر شد
 بر آفتابش آمد زمین خست فراخ
 چه آتش است که دارد براق برق آهرو
 چگونه برق بخندد که ترا سینک اندان
 مگر طبعت فارش شدست آب که ساخت
 ز ابر قطره ازان در جهان نشد کورا
 بر بیم حلقه کند هر کوشش مایه را
 چو طر میرود آب بسوی هر سو ران
 اکنون بهرب جوینی که بگذرد و آسپه
 صبا را بر صند کرده نیند اند
 ز موج آب که هر سوروان شد است جوجه
 کجا خاک بر آمد جو مردم اندر بعث
 کتی کشد برین ابر را تو پنداری
 نه ابر است که آن کوهای پیران بت
 ز کوه بیل فروشان فرو می غلط
 بکن بکوه تماشاکن قسده است
 میان آب بین عکس و که بین عیبت
 چنان اهل تماشا بجا رکوشه حوض
 گزین نژای بجا دک بکوشش کن از رو
 حوصلت یکی مرغ کاغذین بر آب
 بساط خاکچه و پلای اکنون در و در
 بکوشای چمن سبزه می دهد چمن سبزه
 به تیغ پید ازان دست بر و پید انچه
 خموش گردد و درختان سرازیر چنانند

چو دختران مرصع از حجاب شادروان
 اگر چه بر نشود چون کون شود پسکان
 که داشت زحمت خشکی بفضل تابستان
 که بر شد است میدان جرخ سبز جهان
 جاب شیشه کوی را کشاده کرده دوکان
 جاب را جو فلک شیشه خانه کردان
 با آسمان بر دو بر زمین زنده پشمان
 بروی آب بدان قطره کافه از باران
 که دید ما که چون بگویند شد افنون خون
 که ربع مگون خود با محیط شد یکمان
 که آب را بکره بسته داشتن توان
 قیامت که قائم میکند کیهان
 چنین بود جز کردون ستاره شیداران
 که باره یاره شد است آسمان کران کران
 ز باد کوه که دیدست در هوا پیران
 که می دود پیر آمد بسپکنای کران
 که کوه از پی نیست سبک در دمان
 بدیدگشته زیکه سبع صورت اشان
 جو آدمی که پدید آید از چهار رکان
 که کاه باده در و دست سبزه و پستان
 عجب نماید کاه و در اندازد آب زبان
 بیان صورتی پیا نظر کی جبران
 که آفتاب سحر روز در جهان ازان
 که بکمر کل باد و خنجره و بد بارکان
 رسول باد و افکند باز در پیرشان

نمیتواند سوختن سخن کند آری سپید
 عروس شاخ و کبریا بره پروان آلوده
 ز بهر نهال جن آب میچکد ز ترس
 چون جو طوطی گوشتی حدیث خواهد کرد
 بینان پیبزه تر آب جا بجاشده کرد
 چنان نفقه شد از طوطیان پیبزه زمین
 اریا نسیم صبا چشم پر غبار مرا
 ز سپید ترخ و دراج و نه ای خودش
 گرفت با و ترخ زبان باغ این صبر
 خطاب این شیر السحر شد که بر هر شاخ
 کجا کنه معانی می رسد خاطر
 ز و یکدین همالذات من بطلب
 طبع نیز تو همیم بد و ز کو هر کس
 بگویم نه شدم بود هر کجا سخن در دست
 بدیهای طبیع همی به برهان است
 مرا بشو میا باثینه است اما هست
 محمد این دو چین صاحب تو بین
 بنا بد است چنان فی الاخره بشمار
 زوز او و نوید و ز جانش عبد
 مظلم اوست با وراق علم الایسا
 زنی های مایون کوهبار صفا
 بدید مقصد خود را کانت که ندید
 اریا مخالف ایان مگو که زنده خاک
 تو لایمی و کرسنگی نسکنی بهوا
 خدای عزوجل با کمال قدرت خویش

ز قلم با بخش ابرو آبله شد دست زبان
 برش اگر چه بلفظ او بود با و خزان
 چنانکه از برد اندام نو بران جوان
 جوید ز آینه آب عکس خود بعیان
 تمام چون بر طوط پس آینه بمیان
 که خاک باغ کنون طوطیاست کرد جهان
 ز خاک باغ که از کاه تو بتا برسان
 تمام روز را بر شیر و شکر است زبان
 ز شرم آتشده بر زبان نشان و چشمان
 بر لب خوشش ز شکر و شکر نشان
 که دید جوهر آتش بجا شطرنج و خان
 که از سراب و غوغ است روی طوطان
 که تیغ مهر بخود ز زلاله پسنگ افشان
 زبان او برم همچو زخم تیغ زبانش
 اگر چه حاجت بنود بدیده را برهان
 ز بعد چه بخت کویچه سیجان
 که نوب یافت از او کوان و زبان
 حساب این تویم را هیچ قران
 فریضه شد شسته کوفش از در زبان
 خلیفه آدم و ما طفلی از جبر پستان
 که بوی تو بهوانی هوایش طرآن
 کانت بود مسافت ولی که بود کلان
 چگونه بود که در لا مکان گرفت مکان
 بعد از قوت تو در هوا پستان آن
 اگر بخسیرج بود خاک را شکفت ندان

بگو که نیست ز دوا فرقا و التیام بخرج
 و کرد و بیل بگوئی ز فکر باطل خویش
 تو مردمی و توانی که خانه از سبک
 کسی که جبرخ باز و شکست نتواند
 ترا که عقل بر پیش نیست میگویند
 اگر قدم بدی و هر آدمی جو بنات
 خدای خالق عقل از کمال قدرت خویش
 که عالمست تو را و برستی نازیب
 و کوهی ز بهی لبه تو هم جو آن بشر است
 هر چه تو دل خدایت بدین مغیر
 ایاشی که اطیع الرسول حکمت است
 تراست خیریه بر سر از شب معراج
 چنین ملامت توئی از سیل لاله من طین
 بشر مثل تو کرد و نکرد داین ممکن
 تخت دای تو آنجا و پیر دور فلک
 قدر بروی من چون تو گوهری می جست
 کشید آب و گل آوم تو کار خرمو سپ
 بجای رکن ز حد پر کشید ایو اسپ
 ز بهر آنکه بود سقف دین تو بر پایه
 کی از هر آدمی بت بدین شود معوز
 بریز خوش ریخت اما البنی الپیف
 حکایتی که هم از پیش با و شاه بخور
 تو خاتم ربیلی و بجز نت ز سپ
 ز آب روی تو دین را کلی شکست چنان
 بر آن ملک که کشید از لب تی سپر آمد

که اشتاق قرشت آن سخن سلطان
 که سیم پای فنون دیده را نمود جان
 بسازی و شکنی باز سازیش آسان
 ز سپه جماعت کامل نای با نقصان
 که روزگار تو بیم است و نیستش پایان
 تقاوتی بودی نبات تا حیوان به
 خبر میدهدت کل من علیها فان
 که راست کوفه با و صیغه بر خوان
 ماهر و نهی بگوشتش از کسی گفت فرمان
 جبرجانی کوفه و حکمت یونان
 مطیع طاعت تو هر که هست انبی و جان
 که بر سر بر رسول من اسد السلطان
 همین که توئی از کان کاینان کان
 ملک مکان تو دار و ندار و این امکان
 تخت آب بس آنجا آب و این
 و کرد بهر چه می بخور خاک را جندان
 جو کرد از آن صحرای نیسان
 چه جای عرش شد اندران ایوان
 نهادنج سبتون ناز در ارکان
 کجا ز آب و گل خانه کرد و آبا و این
 کشد ز کیش بداند کس طغانه طغیان
 رسول خند کشش است آری ای نادان
 کسی که خاتم سبیلش است ملک پستان
 ندید آنکه ترا تشنه و لاله پستان
 چنان زلفت دیدار یوسف کفان

پس خواب که کسی پیش نیست برخواست
کشیدش تو دست اندر کشتین ادب
خطا بسته ز زبان رحمت اسنانک
حقیقت تو نمی بخند اندرون نیال
بحرف صوت به در بار بختی تو کس
که شناس غنا نشیده در یک ملک
نه شاعری که در دهن تو را بست کند
رسول پاک خدا
قلم به نعت تو کویر خود با چنین راسخ
تو ابر لطفی و اعلی زراست است بر
کسی یکه نه ابو بکر تا سپید آئین
دویم عمر که ز بهر نفا و فرماش
سیم جراح خود شمع آفتاب نورین
هبارمین علی آن شهسوار دین که برو
و کرچین و حسن نور دیده زهرا
جدی مال بلدت که ناسد کس
صحابه هر چند نیکت به معشر عشر
ز بعد طاعت
ز می ز نور تو اندر مشرب چه تقدیر
کنم بنام تو جان را به ایست
کسی که نیست بگوی هر می که یزید من
به غم ز دیو ایمان مدامی است از غیب
زبان آتش دوی کجا رسد بر ما
ز عیب بونی بر چشم اندکرم و دلسلی
کریم طبع شفیقا ایند نمیدارم

شکسته اند تو شود خواجه ملک انان
اگر چه دستکی داشت موسی عران
کسی که پست تند بر خط ز می فذلان
چنانکه در خط و فقر معاینه قرآن
چگونه حل شود اسرار نامه عنوان
لای سخت با جواهر قرآن
نه کاهنی که ز انجم کنی رموز بیان
که من صفت گفت یا نبیل با احسان
نه حد بر خنق طفلان و نه نور بیان
تو آفتابی او باران که از کتب نشان
که آموخا شود مشش بر جرات صدق نشان
بر آب نیل و دهر کوری بشیطان
بر آسمان کرم ابر با حیات عثمان
حسام سرفکش کوی نصرت از میدان
که و ایست بر احسان مرد و استخوان
کند و صفت شب قدر ماه تو عیان
همه پیش رحمت شده بهر جان
اطاعت تو رسول و محبت ایشان
نشسته امر بنی در حقیقت ابدان
اگر چه قابل تقسیم نیست که هر جان
که جز بنام تو آتش نیست جاسمان
نهاده و دل و دل و اصابع الرحمان
که پیش قاضی حاجت پریم حوتی خزان
جو سر برهن خلک بر کشم سریان
که ناز و نهند و ایمان بخوان این احسان

که چون بجا بیتی مفرکت خنده و

بهر هوش کند از لطافت تو شسته ایمان

نیم بهاری خوش آمد به بوی
گشت از میان پید شمشیر لزد
بهشت باغ اندر و سپهر و طوی
بهاری بر آمد کل و می پوشید
فلک خضر و از ظلمت ابر هر دم
چو لکرم شده بار و سرد اندر آمد
کل زرد و در خنده شد همچو دود
کل کوزه را خنده آید چو ناله
چو آتش که از جوت بهر آتش خرد
چو لاله شده کوه بر آتش تر
اگر سبز و خط بر زمین می نویسد
صبا دامن آب می یابد
الذین آب سبز و کند چشم روشن
شود و در دوش روشن آید
چو کلاه آهوی و چشم بر آتش
در آینه آب عکس نقش
چو بر داخته گشت فصل بهاری
کند ناز را از سخن طربیل
آید و خوش فاخته قرنی آید
صبا بوی کل در دماغش نشاند
ایوب العزم نهایی هدایت محمد
در پستانه که در رحمت آمد
چو جلالتین یافت کجاست درم

که بر کوه و دریا
کنون و سست نهان
که سپید آید و سپهر را
کجای بهار بهر بهار
و در آب که کل کم بقا
کل لب آید و بهار را
کجای آن زرد و می بین غنار
کند غنچه و کوزه و با و صبا
کل و لاله میجو و از خار و غار
صبا گفت من جانب الطور ناد
خطا میکند باز کویم خطا
چو دست خطای می حور خطا
بود قالب از چشم نرگس خیار
که آن نوز را ناله آید نویسنده
کشیاید جوهر بهر بهار
چو زلف سپهر در آید
زبان راست کرد و سر سپهر دار
چو شیری بهر تفری و شیار
می که چو تو شاد و داند خدار
در دماغش و دهنه مصطفی را
قل الامر مطلق شد ایل صدار
در آید و دلش خنده اصطفی را
مر این طایفه زندان تنگ قنار

دو عالم یکی گشت در نور پایش
مخمس و دوتا چون یکایک برآمد
همین بود و هیچ احدی نمی خوان
برین نامه ره حاجیان و خوش
جو بر آسمان یافت خورشید جبین
حقش کرد و بر راه تلدره آورد
همچو پسر کشا زار تیغ شریعت
بدین راه افراشت بر مدائن
زهی خواجه کربن دکان گزیده
تو در وار ملک رسل ملک داری
تو سلطان نشانی و سلطان شانی
خطابت بود خطبه آن ولایت
تجارت با بر هوا اولیایت
کر آفرینی ای رسیده ز اول
اگر پس سی جمله را پیشوایی
و جود تو بخت کانت زافرا
تو بی غلبه و آفتاب قیامت
تو بی غلبه آن مدد و دهر دم
جنان تنبیه فرخی و فراسی
حدیث و یقینت لولاک بر تو
جو خوانند و مرکز قرآن تمامت
بر آید همه کام ماله و عایت
دری تو که دالی است بر راجت
جو پایت بند پاشنا بر تو زده
فلک بویا بود تو و فرشته

چو یکدم بنده چرخ بر زود و لیا
مخمس و دوتا دید چرخ و تارا
که بر تیغ که زد و بیتی عصارا
همی گفت نازاغ هر دو سپارا
و شد هر چه یکماه بد مرسمارا
ز باطل صیر بود و نصارا
نمان کرد سر در زمین آشکارا
چو خیر و غلام ابدان با و شیا
تو خاص آمدی حضرت گمرا
که چشم را از دین ملک دارا
که سلطان نشاند ملک لارا
که یزدان کرامت کند اولیا
جو تو زیر پا آوردی هوایا
تو آفریده اولی اینبارا
بسختی گفت نخر به پیشوایا
در و جا غوطه و غوطه لارا
جلا ز است و رسالت تو مدارا
در سی فلک مد و شمس الفصحی
ز چشم تو می بینم این نمک لارا
کرمان بر کشتیت هفت اسیرا
تو چون نیم قرآن مران کا فمرا
بر آید روی از کام خود چون عارا
بر و حلقه سیم است مر جارا
فلک بویا و آن پاشنا
جو بر فرسخ و ساجتی بویا

عباد توان گفت جز اختیار
 بکعبه که او خانه حرمت
 می برم از جابر کنش که ستم
 یکدم از زنده شد مورد مرده
 دویم آن یکانه که مونی عدلش
 عقابین عدل از نصیرین کردون
 خداوند نورین شد شمع سیوم
 چنانکه می بر را چون بدیدی
 جو اگر نام کسرم بر کن چارم
 جو که ز صفارش نشان شد از جو
 بخلق حسین که داد انکه زهر
 حسین انکه خود تشنه میرد از احسان
 چگونه کنم مدح دیگر صحابه
 در دوست رضی از روضه امده
 ایام چندی که کز کربا نعت
 علی کرد و چون یقین که شعرم
 اگر تا سینه ای برخت از دایم
 بجات از دست جویم و جانی
 خط عشق بستان جو قاضی حات
 جو سلطان آمد کدانی در تو
 اگر چه بخت است از خاک و طلی
 جو ایمان نه خوف و جان نیست

جو تو اختیار می شود می
 که کعبه شمارم جناب شعار
 که تو تر مان کعبه از تضرع را
 جو با ما خوش کرد غار و فارا
 بهم بست بازوی جور و جبار
 فراز او کند بر کم این نه حصار
 که کرد از قلم لوح قرآن کد را
 کف را دان ابر و افرا را
 بسود از رضا حیدر تضرع
 فلک مرده را گفت بکمر صفار
 جزا کو ترش و اوروزی فرار
 دهر شربت از خود خون کر بلار
 که یاران سحابه پیر صفار
 جو کشتت هر یک یا ضضار
 بحرست حجت الحرام است را
 علی میسده پد نکته و اعلا را
 مدان جز بنا دانی آن تا سپهر
 ازین و که جایست دیگر بخار
 مالک سپارد من کم ها را
 تو سلطانی از درمان این کد را
 برو کار ریحان لطف خدا را
 در سوغ و لش و هو خوف و رجا

مباحث خفته جو طغیان بکا هواله و تمل
 ازین نشین اگر مرغ زیر سپر که بر پر

که افتاب قیامت و رانده از روزن
 که آشیان غور است و دانه کاه محن

زمانه خانه دیوانه است اگر امان بطلد
مدار دست ز فخر اک صاحب قشایی
رونده از نظر رهنما رسد بمقام
اگر نه لعل تا بر آفتاب بود ماه
چو روشیت ترا کا قشای سنکی را
ولی که نور خدا اندر و مقام گرفت
تو آیت که مقابل با قشای پکن
بلوشت زرق میالای و امن طاعت
توان مین که ترا در برست خرقه صوف
بکوش تا کنی آن باد را رنیر پروان
سپهر انجمن بکین اند اگر همین خواهی
کلی بقا طلبی خاکجای مردان باش
رسی بر بت عالی با وج تمت خیش
به ست خویش ولی آهین خود بردای
نه از مشیمه بزدند آدیم دانا
بر آن روز خنده و آب یکند خاطر
اگر نه بر سپهر آبی که آغز و ریزش
نشان مرد می از مردمان این ایام
ز غایت جکنی جمله بوستین پوشند
مروت از بشل فرض چون نماز شود
سخن درست میگویند برون که در معنی
هر زده لب کشتانی نمی بر بسته بهین
اگر نه جرب بانی زبان دراز کن
ترا جو عاقبت الامر جایی در خاکست
کمان رستم دیدی که هیچ کار نکرد

قدم چون نهانین دیو لایخ آهر من
که بجز دست بود بر عنان نه تو پس
نه از سجاده و زینیل و خرقه و سوزن
هزار سنک توان کرد لعل از روین
بجند خون جگر لعل میکند بهمن
خیال را توان یافت اندر و مسکن
در و چگونه توان صورت کسی دیدن
که نه بر تاب شود از لعاب ماری بن
که خلق صاحب کشف است ز پر پراهن
که تا کمان بر اند سپهر تو با کردن
نیکنند پست را کله رنیر بکن
که کل تخت خاکست در میان جن
که بود قطره آب آنکه کشت در عدن
که قابلیت آینه هست در آینه
نه در سفته برون آمد مشاز ممدن
چو شیشه است از آینه است آبتن
سنگ لایخ اهل شیشه خود مشکن
طبع مدار و ز اندیشه کن و ویراین طن
که این زمانه کرک این زمانه لرود فن
هزار عذر به پیش آورند همچون زن
بر از مخالفت بلبیل غوغائی موسین
که خشک بشود شش لب جوئی آید بدن
که ز لور زنده نماید جراح بی روغن
حسود غرور و قمار چون قوت قادن
ز ابر بره لب پوشیده و نه بهمن مانا

جود هر مدتی بی کسی نخواهد داد
 جوگشت زار فلک دانه بخا هر یک
 ز کیش تیر برون کش دو شاخه جود
 کجا فدا سخن از کجا در افتاد
 ز بخت نفس برون آیم و رها کنیم
 طهارتی کنم از آب دیده بحر
 ز دیده خاک شوم پیش آستانه فقر
 چراغ دیدن پیش نظام ملت دین
 ز غم و آشتن شب دل نور دوست
 وجود او شکوهی پیشه عشق خیر و
 در آتو ما که بخلوبت اینس قرب شود
 و قله کمال سکون او سنگی است
 بر آینه که بیند و دست شیطان را
 ایاز که هر تسبیح در گفت خاتم
 زین اگر بخواهد تا که شود قائم
 بکار فکر بفرق تو بنای می کند
 بدست قوت و جیل المین عجب خود
 ز بهر پرورش طفل ریح را از لفظ
 ز کان کن کوی بخش باغ عالم را
 حضور خدمت تو یافتن ملک جهان
 ز بوی خلق تو تا در دماغ جان در رفت
 بر بخش ما را با بان دوستی به عا
 مرا رسد که بجای رسیم جو که میایم
 برزگوار از بند و خیر این ایالت
 اگر چه بیل نظم بکشش عا لم

چنین زهره میسکونی آب و دما و ن
 بسوز آتش خورشید ماه را خرمین
 بزین بریده خورشید صبح ختم مزن
 درین حدیث زبان در گفتم به جای سخن
 کثیر دیوانه فرشته در کلخ
 برون نم قدمی دل آب خانه اتن
 مگر بخش عایت نظر کند بر من
 که دین دولت دین شد نور او روشن
 چراغ با بهر دست آفتاب لکن
 ضیاء او شده امیر اریغی را خرمین
 کراست زهره که تا کرد و دشمن پیراهن
 که تیغ روشن تابنده را شد است بین
 کشید رشته زمار از کلوپسین
 ایاز تو هر ریه بر بهرست که زن
 یکی توی و تد الارض در زمین و زمین
 تمامی قدس که بر سدره ماست و من
 اگر بکن کمره عرش بر شوی بر پس
 زبان جون شکرت مید پر بناسین
 که ببلان همه لاله طویان افکن
 بود خیرین کو هر بدانه ارزن
 کشت پیش نکرد و دماغ مشک ختن
 جود با مانده آب حیات جوی بدن
 رکاب قدر تو منت فدای را و المین
 قبول کن ز کرم جود است مستحقین
 ز شاخ دولت تو می پر و درین کشتن

بصیدگاه عنایت مکن فراموشم
دلت که در مزم قدست با دتا مانده

که غم خورده شایه این خورده نازغ و زغن
غرق جنبه مقصود در نهاد و عسلن

خوشند راه روان ولایت پیرار
نشستگان جهان کرد چون مسافر آب
بجشم تمشان جرح کمترین نقطه است
سلاح شوق نبوشند بس بر آتش دل
عنان کشاده بصحرای قدیس بوند
در بند وصف هوا در هوا شود غالب
کمی خورند ز شمشیرین ترانی خشم
تن خنجره جو جوکان و کوی سر در پیش
بیاز کوی پیرای مرد جا بک از سر حال
جو با کیمیا شوی بر شلیکی دل نه
مفر عالم مقصود می کنی پیهات
ولی جگر نه بود سر کس اندران رای
نیازمند شایسته استستان فقر
خوابن طریق محیطی است کاندرو پینی
از نیک و بد توان یافت ساحل غالی
یکی مانده دیان بسته بر مثال صدف
دیگر بسک سلو کند آمده جو کسر
پوشش کسوت دین بهروری وینا
ترا جو علم نباشد مکن عامه وراز
وراز عامه بر سپک طلب کنی نه ز علم
جو کوشش نه زنی از عیون ویر
کجا بزرق شود خانه عمل عسلی

که در نشین عزت گرفته اند قرار
بروندگان زمین مانده آسیا کردار
که شکل دایره بینی ز کردش و حار
هزار گونه معلق ز شد همچو شرار
علم ز آتش دل کرده ز آب پیوه سوار
بسوی بار که کس با کینه قرار
کمی خورند با و ز کس بی میلی بار
جبار خوبی طبع زیر دامن کار
اگر ترا سپر باز بست اندرین مظار
که پسند خسته به اندر کف جریب قرار
براه غیب جو مردان غیب با نشان
که گشت سوزن عیسی بیای صبی غار
حرم کعبه به تحلیج خدمت زوایه
ننگ طوفان آشام با و یونس حلال
که هم صدف بود و هم کرم که بریا بار
تن آستخوان شده دل بر زوایه شوال
برون لب پس صفا کرده درون زانوار
کنن کردن خود رشته در میان دوار
که جایی خنده بود و طلیانیت خمار
هزار بار کله بهتریت از دستار
از کلاطیل نشاید رسید موسیقار
کجا بجنب بود و جنبه فلک طیار

بدست حرص هوا رفیع را آسیر ممکن
 خرد که تاج سپهرت هر ملک ابد
 پیفته آدمی را پایمال گشت خسر و
 محاسن عقل که خود را شناسی و خود را
 میان این دو فریق از زمین می برسی
 درم زمره شود قلب مردی پی بود
 بشهر مباد که کرد و بدست حرص آید
 ز دست بزمین جاش در درونه خویش
 ز دست صاحب آفتاب و ماه و خورشید
 ز راه جبهه پی حلقش کنی خرم بود
 قراضه که ترا داد و انداخته
 ترا عینیه کرد که سنگ بود آن
 و را ز کلاه ز و مهره نیکین تا ز پس
 کسی که مرز بود و خود بپای ز ننگ
 کتاب عجب به خوانی بخوان چه بین چه بود
 تو اضع است از آدم خلقی من طین
 اگر ز خاک چون خاک سپهر روی تو بین
 میرزا با تو بکشد جو تو ز خاک سپهر
 تن از با تو بکشد بر آسمان برود
 چه غایب است ز خاکی که بر هوا فکنی
 شکونست از حرکت بهتر است در هر دم
 نخواهد که جو سالک ملک کنی حرکت
 خزینه ز رویا تو نیست یافت از خورشید
 دو گوهر تو که با جا هر که بپسند
 خرد چه بپس کنی در سیاه خانه تن

که پیش دیو نشاید فرشته دل یکا
 تو عقل تو بین شیطانش می کنی بشمار
 بسر در آید آشته که زیر کرد مهر
 تو عقل نام کنی کرد و گردن و بین
 مینت خرق که او عاقلست و این طرار
 که هر نقش درم قلب می شود و هر بار
 کش مباد که ماند میان شهید بشمار
 مکن که گاه ترا جع ندامت آرد و بار
 کشت مالک و پناز مالک و پناز
 شک آرد و پناز خود کنی بود و مردار
 ز بهر آن دل چون سنگ خویش اغیار
 جو سنگ کور بدید آرد از زر تو عیار
 ع و پس از بجایانی کله بوشن خمار
 کله بجای با در نیکین بجایست و سوار
 معلم ملکوت از اباد و پستیکار
 بکشد ز شیطان خلقی من طین
 خرد و آرد اگر ز آتش خرد و میسار
 از آنکه حاصل آن هوش نیست جز غبار
 بر آسمانش برابر زمین خرد و دینار
 که باز کرد و و بر ریش سر شود ابقار
 مکان شامه بالا تر است از ستار
 بکشد خویش را صفا باید شش پستیکار
 جو گوهر را صفت سنگ شد برای قمار
 بر آسمان بخرد کس برای شام
 که کف نفس از در دست و ز بر و ن کدزار

جو مرد پاک شد از خویش گند بجزید
جو خانه بر فلک است ترک ارکان کبر
خویش چند توان خفت در میان نیام
کسی که نخواهد بالای آسمان برود
ز خاک بگذرد بر آفتاب خیمه زن
سد پایه شرع طریق است بعد از ان حقیق
در آن سد پایه رو یا از دو عرض باشد
فرد مشکاف بقراض لا حجاب وجود
سید وجود قلم کن بزم مستغنیان
قلم جوهر سید او موبو و بخار و خط
و کبر و کبر سید صوفیان داری
کلمه سید تو سر که ز کشت موی پتر
جو بر نشانه رسیدی دهان نطق پند
بکشف رمز من بر مرید راه مراد
تراز پیضه هست تراید الا کس
جو کرد خویش برای هر زاده تست
بفکر نماند توان کرد عیب را روشن
جو فایده ملکی بایست بفعلی کوشش
بنات قابل انسان شدن بقوت
مع تو ایم شده هم ولی و هم اوتاد
بغیر عزت اگر در رسیده خود را
بغیر ذلت که بود چشم بر سیر ذلت
یکانه شو بر ما این نه کم از این کشت
مکن نماز طریقه که خود را روانه
جنال در دل و در دست هر دو پیش

جو نافه شک شد از خون خود شود پیر
که در بهشت تر پس ز آب کل دیوار
صف هوست به پیش تو ضربتی بکند
هر آنکه که قدم بر هوا نهد ناچار
که اگر از زمین بر کشیده اند بخار
که ساخت قدر زرد بان بهفت حصار
بر و اگر توان سپید باز بای بسیار
بس از حجاب بین مر حضرت پستار
خطی کش بین از آن بر صیغه نهار
قلم شد است که سر نقش موی بدار
بصوفیان کلمه صوفیان را بکند
شوند ای مدخل ز عالم اسپر
که زخم تیر ز پیکان بود نه از صوفی
بفعل راز نشاء شاعر مشاعر
اگر تو سپید بکر بان کنی کشت کردار
چنانکه دلیله نماید ز کوشش بر کار
بوم بلای تو بان یافت صبح را قطار
که آن ز صحت ایشان نجات بطلبند
ولی که در تن ایشان باید استقرار
کلت و آب که هم کل شد است هم زینار
مکن بجز عزت عزت ز ذل طلت خواهد
تو عزت کن که خود عین ذاتش انکار
که بجهت کند از کوشش یکی بشمار
تو در نماز و در روزه و در شب و در صلاه
خدای در لب و در سینه بخت فرخار

اگر بصورت بگرشوی تو می جاکم
 کنی بگاه نیت از دودست نفس و کون
 بسجده گوئی سبحان ربی الاعلی
 بر لطف هرامت از پی حرم
 بدید شاه جواندرو لایقی باشد
 تو خود خطا کنی و التفات هم نکنی
 ترا صلاح نماید کنه بر خست دیو
 اگر نظر بقلب سوی مصلی فکری
 بر آید فتنه جوئی آن ایمان ماند
 خود از دایمات وین در تو نیست چو نبی
 ملک جویش کند ماجرایی این اعمال
 ز خد و بسم بهر خجک داری بس
 جویش مردمی در تو نیست مردم
 شقی شود از راجحان شود قابل
 سعادت آن که در آید نوحه پستی که رسد
 برین سعادت پسین که او سپند عادت
 اگر متاع سعادت بر دکان جوی
 ترا باشد بقای آن که در خستند ترا
 درین محیط قدم راست نه که محور جرخ
 بقوس پس که حجب خالیش درشت
 جو در قدت ز درستی برستی مغیبت
 در آن درون سوزان چون سپند باشد
 بسوی خورشید باطن بهفت آفتاب صفا
 یقین بدان که هم از جوی خورشید که درند
 حذر ز صحبت آلوده سپیده دلائل

دگر ز خیزنده خطل کنی تراست جبار
 نهادن از پی کنج اندر استین بمسار
 مرده است مرده است ای غدار
 بس استبان مکی و نویسی اندر غدار
 صواب خوانی اگر بر خط کند اهرار
 که از خدا و بریدند بر زمین و بیار
 ترا حلال بود می بقوی حصار
 آش فرور خوانی و که خدا را زار
 که پاوار کند با کلنگ بویسمار
 جو نام در می و مپتکی و در پستار
 ملک جوئی زند در زمین ناممور
 که خنده کنی و هرزه کنی پرکار
 بهر نشد کشتی رخنده طوطی از گفتار
 کسی در و دگری راجحان کند بهجاش
 نه خیر پسند نه شر نه بنده بی اهرار
 چو نه خنده زنده بر نوحه پستی اعتبار
 بر آینه که برار شتری شدی با زار
 بعاریت نرسد طلیحان را اعتبار
 ز راستیست که دارد و قطب خستکار
 اسپر سهم پیرایای بسته او تار
 اگر بفعل که این میان کنی اطسار
 که بدو دجشی با سپیده در ویدار
 که آینه آینه کرد و وجود و دشت زکار
 کسی که باشد در دشت آتش جو سگار
 از آنکه رنگه خطا سپیده کند انجبار

یکانه باش که سلطان صبح تا کرد و
 جو بایدت که بر پستی قیاب غمت
 هزار مرده زنده هر شب از دم صبح
 جراحه بدل میکنی تمامت عمر
 کدام فایده زان بر که مردم و انا
 جو دست مرک بغت از تو جان نخواهد
 مخفی کرد بر تار موشی و ارپ
 بقا نبرد تو و امیت تحتش آن خط
 هر کس که جهان و ام خویش ستانید
 و کر چه کند شد آن خط سیاه پیش همه
 دو گوش تو و دو کوه اندر آخر خط
 به پیش چشم تو دارند آن سیاه و سید
 جوره بجای نه ندان کنی حکم قصا
 حساب عمر تو دان بر جریده شب و روز
 جو هر یکو شش تو بر کرد موهای سپید
 اگر زمانه ترا رشته دراز دهد
 جو بایدت که بخرق کم نه است تخت
 هر که بانگ زنی باز بشنوی از جرح
 بگو تر کشی که ترا شود روشن
 بروی جو بان تشهای سخت زند
 به اگست در انکشت در زبان مقراض
 کر بت سپید شود جاده خلق را داری
 جو عقل داری و ابله شوی که کوید کن
 بر ترا شکست است که نامهای سپید
 تن از مجاهده کن بر تر کن اندک

سپهر کرد پست بر بالعیشتی و الا بکار
 لطافت کن همه شب کرد کند و وار
 جو جان و دزدی زنده داری اختیار
 که مرده بیالی و زنده انهار
 تمام عمر یساید اگر بود پیدار
 تو تن برادر او را بدست خود میچارد
 که هم سپیده دهد باد و از ان شب
 که در زمان بلوغت نوشته بعد از
 و باجرای موبه بر کنی آن خط
 که در طوا و ازین معنی اندرین بکار
 شنو که صورت این حال را بر وجه
 که در معاینه حاجت باشد استخوان
 تحت و ام دی بعد از ان کنی اقرار
 جهان سپید و سپیدی که میکند چکار
 حدیث شان بر موی گوش کنی ز غار
 پیچ رشته خود و دلکاری خود چون ماه
 میشد بر پیر خود و غار با شمع و فراغ
 جواب باز دهد کنسب از صدها جاده
 که جرح و طبع به زخم کشیده اند بخار
 زنج نامیه آگاه کرد و آن بخار
 زنج بردن جو له بر کسبتن تا بر
 جو جاده که بود زو کو بخش قصار
 که بخش باشد پخوان مشتری جوار
 بلای بد تو ان شیت و عت بیستغفار
 که از کلاب مطر کنند عود قسار

کوزه زنی
 کوزه زنی
 کوزه زنی

بسوزد آتش تنوید آسمان وجود
 مرید صورت مقصود پند از پی سرخ
 جبرائیل دود آتش در د
 بپزد آتش زنده کرد از دم شوق
 من از فرود دلاں موز عشق چون جوم
 زهر دوست کشد طعنه مردم زیرک
 و غار رفت از نقش ماند بر کاغذ
 مجرین که لال کاغذ شیر و سپه
 حال گفت که منم از خیم حیات
 مشغولی کند ز می الوالا باب
 گرمی ز مشعل بود دل کجا باشد
 کریم کیت کسی کش اگر تو ز هر دپه
 درخت مار و آخه ندیده کور را
 درخت از گرم اربا شدت سیر و بین
 نهفته رخاں ورق جو تا بیابانی نام
 نه جو او که بهر شاخ کنی احسان
 خدایا قطیع کریم از کریم ممکن نیست
 بدست خویش عمل کن کریم که زبیه
 سخاوتمندی که دلش میکند مبسند
 جهان خوش است بپایانش بر که جوی و
 مین هر منقش کردن در آرج
 مگو که نیست قفا و هر یا جو و ش نیست
 سخن جبریه بود اصل وجود را بقدم
 طریقت است بر آنکس که دست ازین خانه
 دلی ز آتش دست نغم جبر و دود

که آب علوی کند و جو یافت قوت عالم
 میسج دولت معراج یا پیر شیر دایم
 چنانکه طلمت شب نور دیده عیار
 بر این دم روح الهی شوار مقدام
 ز می محال که آتش برون نهند ز جبار
 زهر پوست شود کشته رو به مکار
 بر فتنی آن همه کز علقش نکشتی یار
 نیافتت کس از کربه نایب تا تار
 خیال محض تو خوابی از لیم ایشار
 رفوگری کند آنکه ز می الوالا بصر
 کان بجاج غریبست تو ز در بفسار
 دهد مقابل انت شراب نوش کوار
 تو سبک میزنی او بر تومی نشاندار
 مده مکر نعم اربا بدت مین و یار
 کریم کرد و حسرتی بهی افشار
 نه مشایب جو هر با و حی اورا
 جو انکاک ضو از آفتاب با انوار
 زبده سایه میاید نخواهد استبداد
 جراحی که نکوی شود بخار محار
 بدست پایش اگر هست بال و برهنگار
 تو باز بین که چه مقراض دار و از مقار
 ترا ده وی خبر نیست و پل از پزار
 کشف جگر کند آب محیط را بطفکار
 ندلم و است بدان دم که زلف از منار
 دود دست بر هم سبکی جو حاصل کمال

بر آب نطفه و آن شد خوش خلقی خلقت
 ز تنه باد هواش آسج خاها
 جز آشنای ریاضت زبانه است آن
 مدام قطره آب است آنکه از تو جلید
 چنین که خانه کل کر و نه بنای بر آب
 خوانده نوره آب است صورت خود را
 بگو تر هر دم عاقل بقا طمع دارد
 بگو ن خویش چینی و رفتن ایام
 خود آن مباد خراب از غلط می بیند
 دم شکست فلک ریختش بدان با آن
 دل از نوازشش و خوش مکن که از پی صید
 عقاب پسند با و از طرفه مایه را
 جو خوشش و در شراب نشاند هر دست
 جو شیر ساز کند جنگ خویش در کله
 تر آبهر و در آغوش کرده می خندد
 بگو پسند کردن و ندان شیر خود چه بود
 بدو لوج عمر بشوید و رنگ و هر درنگ
 بگو هم مهری کرد و ن مبین که این مادر
 همین بلا نکر امپال در حد ملتان
 بگو نه شرح توان دادن آن قیامت
 بگویم آن صفت جمله کردن غارت
 ولی چه جلوه توان کرد و حکم محکم را
 از مین و ندم که پیش مباد گشتن بود
 جو از هر خن فیهن آن بکل مرشته نام
 دوا ال بازی بیلدر و شکسته غراک

کمتر دنیا حل مرگست راه بس و شوار
 بدیدان جو و کونی مابو و هشیار
 جو آشنایو د جان بره بر ابریا
 که قطره قطره شود بسیل و بسیل بکار
 در وجه ایمن اندیشه را بخود کنار
 میان آب به بین خویش با همان بخار
 ز صورت که بر آب روان گشت کنار
 که آن تو میروی و راهموز هست مدله
 که سنا گشت روان شدت اند
 جو آهوان سیر و دست و چه این سکیا
 ز قرآب برون آرد و برای شکار
 چه طرفه مت شوند ابلهان با خود کنار
 جو خوبست زنده آهوان خوش شکار
 مباحش این ازین شیر خوشی و ندان غار
 بگو با خود که خوش و نیکو شمس کیمیا
 نه جوده ماه و در آرد و مار حسن و تومار
 هزار عا و نه زانچه زنده شکم بچکار
 شکست میمنه مومن از کشت کعب را
 کران فرج ملک الموت خوشی ز نهار
 بگو ای حیران بگو چه در کورا
 که گشت نامزد و انوکا ر خانه وقت نما
 بسا که آریست شد خون سیران شد باز
 جو کل کلوسی سیران برشته رشتند قطار
 شکسته کما زلی کردن برشته افتاد

ملا که به که بزرگوار و والای بزی شست
 اسیر گشتم از بیم آنکه خون بر بزم
 جو آب بی سپردی و بدیدم و جو جیا
 زیبا بیای من از آبله جدا شده پوست
 نریخت سخت شده تن جو دستم شیر
 بر نهان ماند و تنی چون درخت کاه خزان
 دمی ماند و نام زبون تشنه
 کمر بر دو کت و یزد قطره با مهر بخت
 فروخته که مرا پیش کرد و ده می بود
 کشاده از و نهش کشی جو بوسی بغل
 بر نهان سپید می کرد بماند می بستر
 چشم دوم در دو بدل می گفتم
 بهر شکر خداوند را که داد خلاص
 بهر شکر کابله م خشت کور را سکن
 دلی بهر میوه و میوه از خلاص این بدشته
 درین نه مانده که چو خاک در کالین کرد
 بر بخت آن همه دوی جو کل بر خاک
 جهان بزدل کل و مجلس تنی و کل بویان
 فانی بهر نفس از دوستان پار ایصال
 بیاید بهر قدم که از سپهر صبر است
 تو بنده جو من ای ابر و سپهر کنون
 کونان که ششصد و هشتاد و چهار شده نایب
 نه شاعران چه که جا و فکر هم آنکه خاک
 نویسی و جاد که گریست نه در سالانی بود
 جو را شویم سخن را حیات با و که نیست

هم نرسد کلوزان شکسته پنهان آزار
 منی نامر خون روشن بخت نزار
 هزار آبله در یاز فتن بسیار
 جنانکه بار شود نور ز با سپهر افرا
 ز ضعف جو شده جان جو دستم چهار
 هزار باره جو کل از خراش غار آزار
 دمی شده شکم من جو ملنن ملنن
 جنانکه بکشد از گردن عروسی پادشاه
 بنشسته بر فرشی چون کلک بر کسار
 فساد بر بر بخش سلیمی جو بوی زمار
 کی طغانه کشیدی بچشم و که کلک
 کزین بلا تو انم که جان بر من نه نماند
 نه دل ز ترش کاف نه تن ز مرغ بکار
 ز سر شد آب و کلم قصه عمر را معیار
 کشته گشت جو سگ مهاجر و انصاف
 نه عکس لا جنین بت و پستهای چهار
 ز شد با و حوادث خوار است این بهار
 جلوه خون نشو و غنچه دل جو زمین پتیار
 معاینه که خود اسال نیز کرد و و پادشاه
 تنی کنم ز می و پر کنم ز کوی نه زار
 نه آب و دست بشوی و نه دیده خون می
 مرا ای سپهر آمد بوی سی و چهار
 نه چشیده و آید که بخت دوم هم آنکه با
 جو قضاقت شد سی شمر نه هزار
 حیات ساکن و شد عروسی و انی شکار

نجبه به ز در در خسر بطله و انا
همین قصیده حیات است هر
علام است که حکم حکم نامش
سبق گرفته ام این نکته را بکبت طبع
به بلکه هست ز هر یافته مرا بسبق
سخن دراز مکن چهره و اگر چه دعاست
زبان تو ز سخن موی شد پیچ و زاز
ز لفظ خوش بزم بند تلخ مایه خوش
خرد و بنا طقه تنه به بخش از تنه
موش زست نصیحت بطبع زنده و لان
نصیحت آنچه در می باز کن معاینه را
هر سخن که رود و ابد از قرآن کن
چو ابد از بنیاد شد خبر طلب ز بنی
بگیر صوم صوموت از نفیم مدح غزل
بهر زده جبهه کنی تر بات را مایه
شعاعی سپهری ولی زان ایرد و متعال
همینا بکلیه کرم در می بخشای
تنهایی ز هوای هوایم بفرست
در انزومان که تونی و من از منی برود
بفضل مرحمتی یا رحیم و یا رحمن

فیما به ز درم و خسر بنه بخار
که تا بخش بود و در و او یان و یار
با اتفاق یکمان و حاکمان کبار
به پیش پر خرد و بر صیغه افکار
چه عیب اگر سبق خوش می کنم تکرار
که بیشتر ز دراز بست بخش طو مار
زبان نیز طلب کن ز عیب موسی ار
که دفع تلخی می ست تیر سپه آچار
فلک بنامیر او را بخش از بد را
چو امر و نهی طبع بیان بخانه چار
که و ال باشد برای رحمت و یار
که به بود زینب در معنی اسفار
از آنکه لایق این مبد است این اجبار
ولی بشرت توحید نعت کن افطار
که این شای فلان این مدح است
مدح کوی و سپهر بیان احمد مختار
که و اندر هر من در پستانه اینار
که از عبار اینست غانده مر اشتهار
تو باشی و من و بنو و ز آدمی و یار
بلطف مغفرت یا غفور و یا غفار

من که در کفزار عالم نو فانی میزغ
بلکه شهد آشام را برید پیغمبر می
تیر فسکرت چون نه غم از فیلسوفی کدزم
ممت بر عرش الامپتوی شد در کرم

باغ جا ز از نفیس با و صبا می میزغ
نخا و دان و هر را بر پیغمبر عصائی میزغ
تبع محبت چون کشم بر باد شای میزغ
چون کرامی علی العرش استواری میزغ

دانشگاه
۱۰۰

و امن از ناله گستره صد باره یعنی خلق بر
کوهر نظم بهر دوزن کی رسید بلکه این کرد
بمنده و از زبانت کند مومن خدایش که در وقت
دل که هر زربو کند م خور و کان شد پتقرا
لا و سپهر شد دور باش وین دنیا جوی
بانفک و ارم سری و ز دامن اقبال خویش
پانهم بر پشت کردون لیک میوزم ز مهر
خط کشیدم بملق ایام را تا شد قلا
خسروم بر باد شطرنج سخن فرمان رود
جانب من و ملی که هر حرف سوا و عظمت
بیم بدین شغی که کردم عالم الغلش خطاب
چون یکم بر این برکت توان کاغذین
از قلم منشی جوینم چه بینی طفل دار
کرده تیر که دکان شد کلک من من هم
تیرا پشت و سپهرم آهوی در هم شکاف
نوکر عجب میکم پیش دولت ناله اش
دیک نژدین است بهر سخن مو و لو کلک
ساختن از زرجه بی بینی که صوفی در بر
من زخم نوک قلم در صوف یعنی چون سج
حاشی بعد فطرت من زین معانی فکر
جند کوم آسمان و تداست و طبع کیمیا
بر دین من است این خدای من توانی و چشم
سینا کار صیت کار چرخ بعثت بالین
کز ناله می و او چرخ کنه تا که هم بهر غنچه
شده سخن بر جبین و او او می بر آمد تا

چون ز دوریانی سخن موج سخا می میرم
منک سازم بر دول مردون ستای میز نم
منک بکر بر سپهر مرد خدای میز نم
از لعاب ز نقش آب صفائی میز نم
دور باش میز نم مرکه که لائی میز نم
من سپهر از سرای تاسپهرائی میز نم
کین لکه بهر چه بر پشت و دوتا می میز نم
وز قلم جوب یا صفت بر قلا می میز نم
تخت خود بر فرق بهر فرمان روانی میز نم
طبل دار الملک اندر رویتانی میز نم
کانشی در جان مردنش قزائی میز نم
بو علی را کرم و بر بو العالی میز نم
حرف من بکر که بر باغ ز کاشی میز نم
موشکافان جهان را خطای میز نم
کرد و شاخش مک تر در مفضائی میز نم
جوزده کادی بروی عطری میز نم
کجلیه ان دو عالم را صلا می میز نم
من ز صوفش شیت معنی بر روانی میز نم
عسکریان سوزنی اندر عبائی میز نم
من بر و این نقش فطرت را فرا می میز نم
کانش اند تو بی کیمیا می میز نم
چون شتر جری بکود استیجانی میز نم
چشم بازی دوست را بر سیمانی میز نم
چون مشعل نعمت از کف لائی میز نم
خود که کعبه از مهر صدائی میز نم

گفت من گفت که بر دل میزنم چون شکرم
هر چه نوشتم سید کردم سر اسید نامه را
گلک من کر شک تر میر زده ای نیست
که باشد رویم از زردی که از هر طبع
میوه مقصود منجو هم زهر دور رسیده
چون بطی کا ندر شراب شده درین کردا خشک
که همه سیاه کردن پر بود بنو و عجب
دو دغم می بخدم چون بار در غار دهن
آب مروارید در چشم فرو آید زاشک
دل اگر بر نطق غم با مال کرد و دوری است
لی و فاعل از نی جان بر دغم دم میدد
چون وجود کس درین رود با بقا کوی نزد
ره بخرم نیست زان چون کوی پسند با غما
نیست چون فرجام زانگی میزنم
بر صواب نیست کلک هم نشانی میکنم
از بی باران که خند و برق بر بی آتش
می کشم و ارا بجای نقش بر خشتکی
دیو کجاشی شده کشت یارم خوردن
رغبتی در فن چون مست اعتقاد می میکنم
از ظلا طبیعت بای خود اندر کل است
آتش موزنده را بر نور دین بگزیده ام
از نشاط موده شهوت که مردانوی است
دیدم خود را خود از عشق نگاری میکنم
سیرخ کردم چشم در لعل جوانان لاجرم
جنگ تن را تا زکی بر خاست سازی میکنم

شک بر یا قوتست هر دلی بهای میزنم
خانه بر نامور چه صاحب را میزنم
بر خطائی میزنم که بر خطائی میزنم
سیر باغی سر خنی چون که باغی میزنم
مرد می رسد که مردم بر یکا پی میزنم
پر نویسدی بیاد شناسی میزنم
ز آتش آبی که هر صبح و مسائی میزنم
کروم آتش در جهان چون آتشهای میزنم
و ز قوه جلی در و چون طوطی میزنم
من هم از دل آتشی بر دوری میزنم
من نکر که مردم با پیو فاسی میزنم
بر سپهر راه عدم کوی پس فانی میزنم
سبز می بینم از دور و جوانی میزنم
نیست چون رفتار بکلم زانگی میزنم
بر نشان اریست تیرم هم بجای میزنم
من جام خنده بر خنده میزنم
بر غلیو از می کشم مردم بر میانی میزنم
چون ندارم هیچ پسنگی بای فانی میزنم
رکعتی بی صدق چون نایارسانی میزنم
با چنین آود پی لاف صفائی میزنم
بویست بیک پیش مصطفائی میزنم
چون بگو تو خند معلق در هوا میزنم
عده خود را خود از پیرو عا پی میزنم
کو غم در پیش صورت مرتضائی میزنم
بزم دل را تا دم باقیست باغی میزنم

در محل زحمت بی نیت حاصل شد
 کاه قصد من بعضی کاه بخور من بلفظ
 حرف دارم ناقص محکوم غیری محو فعل
 کان علم خوانی و نه اسم بر سی بر جز
 ما من تانی معنی من که و ما به بگوئی
 و هر بر مفعول شد مفعول مطلق هر سه
 هست و معنی مونث هر کجا جمع راجع
 رایت مفعول نصب قصه فاعل بر رفع
 در بره تالیف تذکره بود و تانی میزنم
 کرکاز مضارع میزنم کمر بر منطق
 با چنین دعوی که کوشی کیف و کم گویم جواب
 تنگ دل بود و بشه لاشی اینان حجر
 کاتم با قول چون انسان چون بعضی بفعل
 جنس است حیوان نوع حیوان
 فضل حق از منطق فضل ساخت بهر آدمی
 کرکاز از خطی ان فضل آدمی خوانند پی
 هر کسی اندر کلامی نماند و کین چون آن جرا
 پاک را علت میگویم ضیا را آفتاب
 و آنکه علت کین برش همچون دوا هر شفا
 در دوا نیست قابل علتی خود در ازل
 و آنکه علت را جو علت میکند بر فعل او
 شکر کارم و بر بگوئی صانع خیر است
 چون دو صانع فرض شد این موت است
 یکنان در یک تن از هر دو و فراموش شد
 چون دو دم عاجز نه حق پس لازم آمد حق یکی

هم ملک بهتر ازین دم کرشانی میزنم
 بجز ازین عالم و با بستمند انی میزنم
 کرجه اسم علم عالم لولائی میزنم
 کان اسم لاجز اینک بر انی میزنم
 نفی کن مارا که من خود را شفا می میزنم
 جز نشازا که که انکشت صفای میزنم
 من درین جمع مونث مر جایی میزنم
 فاعل من وین تعلیم بر سی میزنم
 فاعل علم هر وقوع فعل بر مفعول جوی
 خود و نطق زین بحر نامنطق ابائی میزنم
 کیف ما کان انتی را دست و پائی میزنم
 من همه دل سنگ بر هر در صفائی میزنم
 چست فعل فاعل در هر نایب انی میزنم
 من نه زین مرد و بهر دو متکائی میزنم
 من از ان بانگی هرزه چون در اسی میزنم
 پس مرا دم بخوان چون او توانی میزنم
 من بحق دایم همین چون در جانی میزنم
 کر فرود آفتابین صیائی میزنم
 علتش را از شفا بی دین دوائی میزنم
 تا میرد زو و زهرش در انائی میزنم
 جان فدا کرده به پیش هم فدائی میزنم
 خنجر بر سر هر ناموسی میزنم
 نیک بشو نه سخن در التوائی میزنم
 در یکی ثبات البتس را بلائی میزنم
 من یکی میگویم و جرح از و لاسی میزنم

و عویم از علم عالم حجت تزییر نظم
 چند کویم که طبیعتی نعمتی دارم بطبع
 منقلب چون آب کلمه بی وزن چون تاب
 طبع زاده بر سیمای و همیگویم بجهت
 همچو علوی که کثافت میل کر پستی کند
 بی جو سفلگی که لطافت منبرش عالی شود
 خاک و آب باد آب آب خاک شد ز نعل
 چون ندوم در ارتضا از تقاضای میز نم
 آب نشستن کی شود تا اندوه بر کند
 بای در کل مانده ام همچون بخار مختصر
 آه من سوزان و شبها چون بخار محرق
 به چشمم ابر را مانده بخار منجمد
 از مناسب ابر را به برق من از برق آه
 خاک نقطه نقطه معدوم من معدوم شوی
 آب و بدی محیط خاک و بین خاک تنم
 باد و آب بدی دیوالا اشک بین
 ناز و بدیستی محیط باد آه من بکمر
 سینه ام چون طبع خامش کشت آتش را محیط
 تقسیم چون جرح ماه از قرب نیانی ولی
 تا قسم چون بذات کامل از نقصان غیر
 چها بخت به شد غرق آب اشک من
 تیر در سقف دوم از آه من شد محرق
 زهره کانداز بر دوش سیموم شماره
 بار و بار بر دوش مار کرد در دست کاه
 چند سیموم باد چون میزان جرح از وزن

دل کو ابر جمل و جمل باکو لیت میز نم
 خلق را بر خواجسته خالی صلائی میز نم
 بس ازین هر جا را بر ما روائی میز نم
 که طبیعت چینه را بر سر سحاب میز نم
 آدمی را یک چون جوان جراحی میز نم
 از حد و دود خود قدم بر سر و طائی میز نم
 من وجود از نعل در تحت اثرائی میز نم
 نعل من کر لطف کرد و بی دیا من از تقاض
 گذارم زبان که من بر دوش میز نم
 و ز درون خف کرده آه بر خفا میز نم
 کاش از وی جرح را در هر عطای میز نم
 به کد خون از دلش نف خطائی میز نم
 ابر زایم که زمره هر سو جای میز نم
 بس زهستی لاف چون ما جویائی میز نم
 در محیط آب حرست چون بکائی میز نم
 زهر بر سپر که نفس من در هوای میز نم
 کاشش آلوده و می در سر ملائی میز نم
 آتش کاندول با و عنائی میز نم
 وز دیانت جرح در کرد نیائی میز نم
 لاف و ز از نقص با لیس از جانی میز نم
 و اندرو من غوطه چون حباب میز نم
 یارب آتش میز نم این با طای میز نم
 کاه ناله استناده از پستای میز نم
 تا بین بخش که از افغان خوش عنائی میز نم
 حسب این کفر کم جیبی کفای میز نم

ناقصی را ماه خرام کا در پیردی شرف
 کر چه خورشید انوری کردم جو کرد و ان بقی
 مهر جویم از فلک یابم نشان در کام شیر
 مکرمان عهد را مخرج بخش اصف است
 زهره طبع در و بال ز پیش این عقد نشان
 چون ز سر نام شوم سر جا که بستم زره
 مشتری بستم سعادت اولی چون بایست
 یتر جرم در کشتا کش آورد چون تو غیش
 جویم از بهر سعادت در رسد سهم ز غیب
 دود بایکشت یعنی دو جبهه مانند خون
 به هر بیت المال من چندین زحل فلان در
 در شرف مخرج کرد و ن زین بران عددین
 کر چه چون بستم فلک برج و قایق شد دلم
 بخت میخواهد که این اجزا بکلی پسته کنم
 تاز ملک فقر دیو بنیس را برون کنم
 چون درین راه بکطرف کارم بکرم سوی
 خسرو و یحار و ام یارب بنام ده و پنجوش

بی شرم کا دم که را می در دانی میز نم
 بی بستانی مکران انجم ستانی میز نم
 زان افغان زار چون سک بی غذای میز نم
 من در ایشان دم بامید عطای میز نم
 زان جو عقد خج نشین را خود قفای میز نم
 و از طمع دندان در و چون بتانی میز نم
 بیع شری میکنم لاف بر پای میز نم
 کر چه زخمی بر دل شکل کشای میز نم
 کار قلع بعد اکبر بوسه پای میز نم
 کابلی است و غش از بهر ابای میز نم
 بس عنانی زهره بر بوی عبا میز نم
 خنجر مخرج بر هر بریای میز نم
 باز رفعت بانم جرج القیای میز نم
 دز توکل فرو در دار اطرای میز نم
 هر زمان با بخت دوران نشانی میز نم
 یک قدم در خوف دیگر در جانی میز نم
 خون درین درگاه پست اتقانی میز نم

ماهی است بیاید نشاط را سب
 ز بانوهای خنک موسی آدمی ز قیاس
 شه سپهر جویم عهد با شش و یزد
 مکر که تیر نماند آفتاب را شمشیر
 جو رشته که تکر و در تاب شمشیر
 اسیر ماند درین رشته دراز و سیاه
 بروی شاه پستان می جلد ششم

سماع آتش و خراکه و ساقی و نیاب
 برون کمی کند و مجو سوپن اسباب
 ز برج آبی در آتشین نمود شتاب
 که داد ز تنش خود کاکر تاب
 جز او را ز شد ز تاب امن متاب
 جوین کسی که ز تنهایش نیاید خواب
 ترست زلف شبای با لایب صبح متاب